بوف کور جام زن

عطائی
۱۳۱۵

سرشناسه : وهمی، رویا، ۱۳۳۸-

عنوان و نام پدیدآور : بوف کور جام زن/ رویا وهمی.

مشخصات نشر : تهران : عطایی، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری : ۱۳۶ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.

فروست : عطائی؛ شمارهٔ نشر۷۶۱. داستان ایرانی؛ ۳۹.

شابک : 978-964-313-760-1

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستان‌های فارسی ــ قرن ۱۴.
Persian fiction—20th century

رده بندی کنگره : PIR۸۲۹۸

رده بندی دیویی : ۸فا۶۲/۳

شماره کتابشناسی ملی : ۸۹۳۴۵۲۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

بوف کور جام زن

رویا وهمی

عطائی
© انتشارات عطایی، شماره نشر۷۶۱، داستان ایرانی۳۹،
چاپ اول، ۲۰۰ نسخه
ناظر فنی: بهروز فرد
چاپ و صحافی: سازمان چاپ طهرانی
صفحه‌آرایی: علم روز
طرح جلد: محمدرضا اسلامی
تهران ـ ۱۴۰۱
انتشارات عطایی: تهران، سعدی شمالی، روبه‌روی بیمارستان امیراعلم، خیابان قائدی(هدایت)
ساختمان ۲۹۲، واحد۹، کدپستی۱۱۴۷۶۳۳۹۱۱
تلفن: ۸-۶۶۹۶۵۱۰۷ فکس: ۶۶۴۱۲۷۹۰

Email:ataipublishing@ yahoo.com
www:ataipub.ir

www.fidibo.com/books/publishers

فهرست

آیینهٔ چهارگوش دردار

دو سال و سه ماه، نه، تحمل بیان عدد فرد را نـدارد، مغـزش سـکته می‌کنـد، حس چندشش بالا می‌آید و ناخودآگاه سَرش یک‌وری می‌شود. پس دو سال و چهارماه اول زندگی "سیاوَش" یک‌طرف و مابقی عمری که کرده‌بـود طـرف دیگر، اصلا با هم قابل مقایسه نبود. پدرومادرش هر دو از خانوادهٔ سرشناس شهر و خویشاوند بودند. از تبـار ترکمن‌هـای مهـاجری کـه پدرانشـان بـرای فروش پارچه و قالی‌های دست‌بافـتِ زنـان ایـل، بـه پایتخـت در رفت‌وآمـد بودند. رفت و برگشت‌های دست‌وپاگیر، آن‌ها را به فکـر اسـکان در پایتخـت انداخت. چندی نگذشت که پدربزرگ "سیاوش" اهل‌وعیال را به طهران کوچ داد و در راسته بازار قالی‌فروش‌ها، سـرقفلی حجـره‌ای را خریـد و ناخواسـته موجب تحریک حسادت طهرانی‌ها شد. مدتی بود بازاری‌ها متوجه مهاجرت کاسب‌ها از دیگر شهرها و حتی روستاها به پایتخت شده‌بودند. از آن‌که آن‌ها توانایی رهن بهترین محل را داشتند، هم تعجب مـی‌کردنـد و هـم دل‌خـور. کارشکنی‌هایشان خیلی کارساز نبود، جز آن‌که قیمت معامله اندکی بـیش از ارزشش جوش بخورد. با این‌کار انگار حـق هم‌راسـته‌ای را از نـو همسـایه‌ی کوچ کرده، می‌گرفتند. البته که به همان هم راضی بودند؛ چـون موفقیـت در اولین سنگ‌اندازی جرات و توهمی بهشان می‌داد که از پس رقیب برمی‌آیند. اما کور خوانده بودند چون خصوصیت تجارِ شهرهای کـوچک با آن‌هـا فـرق

داشت و محاسب‌تر از آنان بودند. جای تعجب هم نبود زندگی و کاسبی در شهر کوچک این خصلت کوچک را بهشان داده‌بود. کم توقعی‌شان در حدی بود که کت نو را زیر کت کهنه‌شان می‌پوشیدند تا مبادا خراب بشود. برای‌همین سکه‌سکه نقره بود که روی هم جمع و زیرِ زمین پنهان می‌شد. هر سکه که تو کوزه می‌انداختند از صدای جیرینگش می‌توانستند حدس بزنند چقدر توش جمع شده‌است. عادت و عشق‌شان به شنیدن زبانِ جیرینگی که آموخته بودند به‌حدی بود که با هیچ عادتی عوضش نمی‌کردند. حتی با هوس عشق زنان چُسان فِسان کرده پایتختی.

در آن دوره، دولت اعلام کرده‌بود جوان‌ها برای نظام‌وظیفه خود را معرفی کنند. ژاندارم‌ها هم، وظیفه داشتند آن‌ها را در خیابان بگیرند و به خدمت ببرند. پدر خانواده به فکر افتاد پسران ارشد خود یعنی "محمد" و داداشش را به یکی از شهرهای کشور همسایه ببرد. جدا کردن فرزند پسر در نوجوانی، رسم آبا و اجدادیشان بود. هنگام بلوغ پسر را از مادر و خانواده جدا می‌کردند و به بالای کوه می‌بردند؛ تا فصلی آنجا بماند و مردی شده، نزد خانواده بازگردد. زمان برگشت، مادرها، پسرانشان را از شدت تغییری که کرده‌بودند نمی‌شناختند. برای‌همین دیگر رویشان نمی‌شد با آن‌ها مثل بچه‌ها رفتار کنند و یا در آغوششان بگیرند. از آن پس بروز عشق‌شان به آن‌ها لمس کردنی نبود بلکه به شکلی نامریی، انتقال می‌یافت. وقتی پسرها رفتار جدید مادرها را می‌دیدند، دل‌خوریشان از دست پدر و اقوام که چرا از خانواده جداشان کرده‌اند، کم می‌شد. پدرها هم خوشحال بودند که موقع تحول روحی، مادر و خواهری کنارشان نبوده تا رقت قلب پسرها مانند دخترها شود و از شدت مردیشان کم شود. اما پدر "محمد" پیش خود می‌گفت؛ به‌جای بردنشان بالای کوه به آن‌طرف کوه نزد مردمانی با رسوم متفاوت می‌برم تا هم از شر ژاندارم‌ها خلاص شوند و هم برای خودشان مردی بشوند، با یک تیر،

دو نشان! با این خیالات با دو فرزند ذکورش، بارو بنه را بست و با پای پیاده از مرز گذشت و به روستای همجوار رفت. قبل از عزیمت، توسط یکی از بستگان به زن‌ومرد سالخورده‌ای که در آن روستا مزرعه‌دار بودند معرفی شدند. وقتی به مقصد رسیدند پدر کیسه‌ای پر از سکهٔ نقره، دبه‌هایی پر از نوارِ گوشت‌خشک شده و منسوجات گرم و دست بافت به زن‌ومرد مزرعه دار، ره‌آورد داد . پس از دو روز، پسرانش را به آنان سپرد و به کشور باز گشت. هنوز ساعاتی از رفتن پدر نگذشته بود که آن‌ها محل خواب پسرها را تغییر دادند. در گوشهٔ طویله، تشکی انداختند تا شب‌ها همان‌جا بخوابند. پسرها اول فکر کردند حتما رسم‌شان چنین است که با جوان غریبه که آدم پیری همراهش نیست زیر یک سقف نخوابند. اما همان شب با آمدن دختر و نوه‌هایشان از روستایی دیگر، متوجه فکر اشتباهشان شدند. برای آن‌ها خیلی هم فرق نکرد چون بویی که طویله می‌داد همان بویی بود که در کلبه پیچیده بود؛ چون گرمای خانه با سوزاندن سرگین تامین می‌شد. زمستان آن سال سخت‌تر از سال گذشته نبود اما برای پسرها استخوان سوز بود . اگر گاومیش‌ها نبودند، نمی‌توانستند دوام بیاورند. زمان پهن‌اندازی گاوها را می‌دانستند و هرجا بودند خودشان را به پهن‌های تازه می‌رساندند تا هم دست شان را با حرارتی که از روی آن‌ها بلند می‌شد گرم کنند و هم آن‌ها را در طویله روی هم انبار کنند؛ تا حرارتشان طولانی‌تر محفوظ بماند و شب از سرما یخ نزنند. شکستن هیزم از همه کارها برایشان سخت‌تر بود. وقتی می‌دیدی درآن سرما با زیر پیراهن درحال تبر زدن هستند یعنی ساعتی از هیزم‌شکنی‌شان می‌گذرد. در آن حالت آنچنان بد تبر می‌زدند که هیزم‌ها هم از یکنواخت گسسته نشدنشان، دردشان می‌گرفت. مرد سالخورده همیشه هیزم‌های ناصاف و تار درآمده را بهشان نشان می‌داد و با زبان بی‌زبانی تفهیم‌شان می‌کرد که "تبرش کُند میشه". حرصشان با آن حرف در می‌آمد.

بفهمی نفهمی از پیرمرد می‌ترسیدند. نگاهش آنقدر خشک بود که اگر دم گوشش تیر در می‌کردند هم، پلک نمی‌زد. برعکس، پیرزن را دوست داشتند چون در آن صورت گردش هیچگاه جای لبخند خالی نبود. صبح‌ها که هنوز سایهٔ ماه پیدا بود برای جمع کردن دُنبلان، میوه‌های وحشی و هرچیز خوردنی با "مکسی" سگ خانواده به جنگل می‌رفتند. هرچه جمع می‌کردند برایش می‌بردند تا باهاشان خوراک درست کند. رفتن به جنگل با "مکسی" که هنوز دو سالش نشده‌بود را دوست داشتند؛ برای‌همین شلخته می‌چیدند تا سبد پر نشود و دوباره برگردند. از سرمای جنگل آنقدر با سگه بازی می‌کردند که هم سرما دست از سرشان برمی‌داشت و هم انرژی جوانی‌شان در آن صبح مه‌آلود سوزانده می‌شد. پسرها هیچگاه گرسنه نمی‌ماندند. در آن قحطی بازار همیشه غذا بهشان می‌رسید. بااین که خوراک‌هایی که می‌خوردند براشان جدید بود ولی مزه‌اش را دوست داشتند. آنقدرکه یکی از دلایل تحمل و ماندنِ آنجا غذاهای خوشمزه‌ای بود که می‌خوردند. روزی "محمد" دلتنگِ خونه، از برادرش پرسید:

ــ دلت واسه کدوم غذا تنگ شده... چیه؟ چرا جواب نمیدی؟

ــ یادم ننداز.

ــ اگه میخای مثه دخترا گریه کنی خجالت نکش، گریه کن.

ــ یه کم زمین گرم بشه منکه میرم.

ــ همش حرفشو میزنی. فکر اینو کن که تو این قحطی باز خوبه گشنه نمیمونیم.

ــ مگه میشه بدون غذا کار کرد، وگرنه یه لقمه سگم نمیدادنُ باید از همین سَرگینها میخوردیم.

ــ ما که به بوش عادت کردیم به مزَشم عادت میکردیم.

ــ اَه، حالمو بهم زدی.

ــ چُورت وازمی.
ــ چی؟ "نادیا" یادت داده، مگه تونستی باهاش حرف بزنی؟
ــ نه بابا، نامزد داره. یعنی ای روح ناراضی اِنقد فکر نکن.
ــ همه اینا اون تو جا میشه؟
ــ نمیدونم چی میشه تو همین مایه‌هاس.

روحیهٔ دو برادر با یکدیگر فرق داشت. باوجودی‌که هر یک قوت قلب دیگری بود اما برادر کوچک‌تر بی‌تاب شده و به فکر برگشت بود.

پس از گذشت پنج‌ماه، پدر ره‌آوردی تهیه و به دایی بچه‌ها داد تا به‌دنبال پسرها راهی شود. زن‌ومرد سالخورده بهشان وابسته شده‌بودند. از معصومیتی که در چهره دو برادر موج می‌زد، خوششان می‌آمد. باوجودی‌که می‌دانستند خصلتِ آرام بودن موجب بازتاب حس معصومیت در نوجوان می‌شود و همان نقاب در چهره دخترها، حسی مرموز القا می‌کند، بازهم بهشان اعتماد داشتند. روز دلگیری برای آن ها که دل‌بسته‌شان شده‌اند بود ولی در خاطر پسرها روز شادی به‌یاد ماند. روز بعد همراه دایی با سلام‌وصلوات به خانه برگشتند.

مدتی بود در کشور، قانونی ابلاغ شده‌بود که همه از کوچک‌وبزرگ باید سجل‌دار می شدند و نام خانوادگی می داشتند. اسامی براساس حرفه و شهرت و یا هرچه که خود فرد انتخاب می‌کرد، ثبت می‌شد. پدر "محمد" از نوجوانی شعر می‌گفت و آنقدر کتاب جمع کرده‌بود که در میان همشهری‌هایش به "ملک‌الکتاب" شهره بود. مامور ثبت همان لقب را در ستون نام خانوادگی برایش نوشت. ولی او به این قانع نبود. اصرار کرد کلمهٔ "نصر" را هم به آخرش اضافه کند. مامور اول ناز می کند، بالاخره با چرب کردن سبیلش راضی شد و "نصر" هم، پشت بندش اضافه شد. درخواست دیگری که کرد، اضافه کردن به سن دو پسر ارشدش در سجل بود که مشکل

نظام وظیفه‌شان برای همیشه حل شود. اصلا به همین‌نیت، تصمیم به برگشت پسرانش گرفته‌بود. مامور بار دیگر اول راضی به این‌کار نمی‌شد. فکر می‌کرد به دردسرش نمی‌ارزد اما وقتی قدو قواره پسرها که به نردبان طعنه می‌زد را دید، درنگ نکرد و خواسته شان را در قبال وجهی دیگر انجام داد.

"محمد" پس از بازگشت، در حجرهٔ فرش خودشان مشغول کار شد. او هم مثل پدرش از ذوق شاعری برخوردار بود. اوقات فراغتش را با خواندن کتاب‌هایی که پدر جمع کرده‌بود می‌گذراند. بیشتر تجار فرش آن دوره، چه طهرانی‌ها و چه آن‌هایی که از شهرهای دیگر به پایتخت کوچ کرده‌بودند، دست بافت‌شان را فقط به کشورهای هم‌مرز می‌بردند؛ اما خانوادهٔ "ملک الکتاب نصر" آنقدر آفتاب‌سوخته و آنقدر شجاع بودند که براحتی می‌توانستند تن به سفرهای دور و پرخطر بدهند. این خصوصیت ویژه شان، شور و رقابتی در بازار فرش و دست‌بافت، میان تجار به‌پا کرده بود. راهزن‌های گردنه هم، پی به سر نترسشان برده‌بودند. پس از چند بار شکست مفتضحانه دیگر جرات نزدیک شدن به قافله‌شان را نداشتند. بار آخری که با باروت از راهزن‌ها استقبال کردند، نقل مجلس بازاری‌ها شده‌بود؛ با این‌که می‌دانستند حمل باروت پرخطر است ولی بردن این ره‌آورد گران‌سنگ را برای سرگردنه‌ای‌ها لازم می‌دانستند. آن‌ها با کیسه‌های پولی که از سفرهای دورودراز، همراه خود می‌آوردند، توانستند به‌غیر از حجرهٔ فرش، بزرگ‌ترین حجرهٔ پارچه در راسته بازار پارچه‌فروشی طهران را نیز به نام خود بزنند. بالاخره در میان تجار از چنان اعتباری برخوردار شدند که تار سیبل‌شان برای این‌وآن روی کاغذها چسبانده و مهر زده می‌شد؛ حتی برای خود طهرانی‌های بی‌لهجه. رنگ سبیل‌شان که از دود غَلِیان ابلق شده‌بود، آنقدر تابلو بود که دیگر نیازی به رویت مُهر نداشت.

علاقهٔ "محمد" به‌کار و خواندن کتاب افراطی بود. انگار کار سخت

بدنی پیش آن خانواده، باعث شده‌بود قدر کار سبک در حجره پدر را بداند. آنقدر غرقِ مطالعه بود که عشق‌وعاشقی در سرش جایی نداشت. برادرش می‌گفت قلبش را پیش "نادیا" جا گذاشته. ولی گوش او بدهکار این حرف‌ها نبود و عشقش فقط نقش قالی بود و بس. هر موقع دمق بود بهانهٔ بازکردن قالی‌ها را می‌گرفت و به شاگردا می‌گفت چندتایی پیش چشمش بازکنند. شاگردها هم می‌دانستند کدام قالی‌ها را اول بازکنند تا زودتر حالش جا بیاید و دست از سرشان بردارد. از لذت دیدن متن قالی دچار فراموشی دلچسبی می‌شد . شروع می‌کرد به آرامی دور قالی چرخیدن و از هر سمت به دقت به آن نگاه کردن. با هر چرخش، افکار بدش لابلای گره‌ها گرفتار می‌شد تا او به حس سماعی برسد، کسی باور می‌کند، حتی سماع نکرده و یا بنگ نکشیده! اما این عشق جایگزین عشقِ تشکیل خانواده نمی‌شد. به‌قول مادرش دیگر داشت دیر می‌شد و می‌بایست برایش دستی بالا زد. اوایل زیر بار نمی‌رفت و بهانه‌های عجیب ـ غریب می‌آورد . اما وقتی دختر "اتابک بیگ" را دید... وقتی او را دید در همان نگاه اول عاشق شد. آنقدرکه دیگر نمی‌توانست دل به‌کار بدهد. برادرش می‌گفت:

ــ نه به این‌که از کسی خوشت نمیومدُ نه به این‌که تو یه نگا عاشق شدی.

ــ خودمم موندم. اَصَن نمیدونم چی شد. خودم واسه خودم عجیب شدم.چرا نمیتونم از فکرش درآم، نمیدونم؟

ــ شبیه اون دخترَم نیس که بگم اونُ یادت انداخته. آخه یه نگاه؟ نکنه زیر سر جادو ـ جنبلای "شاجونه"؟

ــ نه بابا، همه مردا تو یه نگا دَسو دل میبازن.

ــ همه مردا.

ــ آره دیگه. زنا که چشاشون مثه تیله، همش اینور اونور میدوه. حالام

میگن یه نگاا... ولی یه نگاهه ژرفه. میره تا عمق وجودتُ یـه دفعـه یـه حـس شادمانی بهت دست میـده. شـعفی کـه تابـه‌حال تجربه‌شـو نکـردی. انگـار خوشی نهفتهٔ نَسلای خونی در نهادت، با نفوذ این نگاه تحریـک میشـه و بـه شادیت اضـافه میکنـه. بعـدش تـو دیگـه اون آدم سـابق نیسـتی. بـا خـودت بیگانه‌ای. حالا بذار نوبت تو هم میشه.

ـ نه بابا، نمیخام از هرچی عاشقیه ترسوندی منو. اصَن من که مثـه تـو نیستم. یادته چقد بیقراری میکردی اونجا؟

ـ چی؟ چی گفتی؟ این تو بودی که هر روز جُلو پلاستو جمع میکردی که برگردی. اگه روت میشد گریَم میکردی. رو که نیست که، سنگ پای قزوینه.

ـ معلومه که میخاسم برم. هرچی کارِ سخت بودُ به بهانـهٔ یـه روز دردِ دست، یه روز درد دل میدادی به من. مـنم هیچـی نمیگفـتم چـون میخاسـم حداقل یکیمون سختی کمتر بکشه.

ـ خوبه حالا. منّت نذار. اینجوری خوبیَم اگه کردی از بین میره.

ـ برا آدمایی که برات احترام قایل نیستن بایدم منّت گذاشت. وگرنه خری.

ـ دلت پُره‌ها. منُ بگو با کی دارم درددل میکنم. درسته یه سرُ گردن ازم بلندتری ولی قبلا یه حسابی از برادر بزرگه میبردی. حالا که ضعیف دیدی منو، هرچی دلت میخاد تو روم میگی. تو هم ضعیف کشی مثه بقیه.

ـ میگن آدمایی‌که میدونن بزودی میمیرن، حرفاشونو رُک میـزنن. نکنـه منم دارم بزودی میمیرم.

ـ نخیر همون‌که گفتم. ضعیف دیدی، روی ضعیف کُشیت بالا اومده . خودتم نمیدونی وگرنه جلوشُ میگرفتی. آخه اونقدام بد نبودی.

ـ گفتم عصبانیت کنم تا "یه نگا" یادت بره. حالا جوش نیار. بذار ببینیم اگه دلداگی از منم مثه تو یه مردهٔ متحرک بسازه، اونوقت منم مثه تـواَم دیگـه. مثه همه مردا که میگی تو یه نیگاهاهاها.

ــ راس میگی، مردهٔ متحرک. تو بهتر از من حالُ روزمُ فهمیدی، مردهٔ متحرک... آره مثه یه زنده به گوره که نه زندهٔ زندستو نه مُردهٔ مرده.

دختر "اتابک بیگ" علاوه بر زیبایی، آرامشی در چهره داشت که باعث می‌شد احساس امنیتی به آدم دست بدهد. حسی که بازتاب حرکات آرام دختر بود. آنقدر آرام که حتی می‌شد متوجه کُندی حرکت مردمکِ درشت چشمش شد. پدرش از این انتخاب خرسند بود؛ چون آرامش دختر را در مقایسه با شوریدگی زن خودش، به حساب از ریشه خشک بودن حس ششمش گذاشت. برای‌همین خوشحال بود که پسرش، هرگز گرفتار مکر زنانهٔ همسر نخواهد شد. این مطلب عقده‌ای شده‌بود روی دلش. دلیلش این بود که با خواندن کتابی قدیمی به نام "مکر زنان" تازه پس از گذشت چندین سال از زندگی مشترک، متوجه شده‌بود که سال‌هاست آماج این خصلت زنش بوده. حالا می‌فهمید با آن همه اولدورم بولدورمی که داشت، چرا همیشه تصمیمش را لحظهٔ آخر عوض می‌کرد. کاشکی هیچگاه پی به این خصلت "گلین‌باجی" نمی‌برد. حس فریب خوردگی، لجش را درآورده بود و از آن پس مدام با زنش اوقات تلخی می‌کرد. مثل آدمی شده‌بود که پیش روانکاو می‌رود تا از فکری خلاص شود ولی این اتفاق نمی‌افتد هیچ، بلکه دغدغهٔ دیگری هم به فکرش اضافه و خلُ چل‌تر از قبل می‌شود. اما "گلین" دلش می‌خواست پسرش، دختر خانواده "نشواط" را انتخاب کند. دخترهای آن خانواده، از آن سفیدروهایی بودند که مادر شوهرها دوست داشتند عروسشان بشوند. حتی مادرهایی که دختران خودشان سبزه‌رو بودند هم از داشتن عروس سبزه و مو فرفری دمق می‌شدند. همه‌شان بر این باور بودند که سبزه‌ها و مو فرفری‌ها، هم حس حسادتشان بیشتر است و هم تحمل دخالت خانوادهٔ شوهر را کمتر تاب می‌آورند. با این که می‌دانستند احتمالِ چندبار شوهر کردن دختران

سفیدرویی که فرق سرشان از صافی مو و کم پشتی، دو تخمه شده، زیاد است، بازهم آن‌ها را ترجیح می‌دادند. نه این‌که نخواهند خوشبختی پسرشان را ببینند، نه، فقط برای آرامش کل خانواده که مبادا عروس سبزه همه فامیل را به جون هم بیندازد و دودمانشان را بر باد بدهد، دست به این انتخاب می‌زدند. دختر "اتابک بیگ" سبزه نبود ولی سفید رویی‌اش به اندازهٔ دختران "نشواط" نبود. حتما "گلین‌باجی" فکر می‌کرد هرچه سفیدتر، حسادت کمتر. اما تا دهن باز می‌کرد از آن دختر تعریف کند شویش بدون حرفِ پیش، رو می‌کرد و با غیظ می‌گفت "مکر زنان شروع شد". همچین با غیض این حرف را می‌زد که معلوم بود انتقام نفهمی چندین ساله‌اش را می‌خواهد، درجا جبران کند. زنش باوجودی‌که از مکر غریزی، برخوردار بود ولی همه‌چیز را آسان می‌گرفت و اصراری به اجرای خواسته‌اش نداشت. ضعف "ملک الکتاب" در تغییر نظرش در برابر زنش، بیش از قدرت مکر "گلین" بود. شاید دلیلش زیبایی زنش بود که او را وقتُ بی‌وقت به‌خود مسحور می‌کرد. بی‌خود نبود وقتی وارد خانوادهٔ شویش شد تا با آن‌ها زندگی کند، لازم دیدند به اسمش لقب "باجی"[۱] اضافه کنند. اوایل رویشان نمی‌شد دلیلش را بگویند. بگویند که می‌خواهند با برانگیختن حس محرمی خواهری، هوس‌های محتمل افراد ذکور خانواده‌شان، سرکوب شود.

مراسم ازدواج "محمد" مفصل بود . جشن‌ها چندین روز به طول انجامید و عروس با طَبق‌طبق جهاز، وارد خانهٔ آن‌ها شد. با این که خدم و حشم آنجا، بیشتر از اهالی خانه بود اما دایهٔ عروس‌خانم که به او "ننجون" می‌گفتند هم با او وارد خانهٔ شوهر شد. وقتی نوه‌شان بدنیا آمد شدت خوشحالی‌شان، بیش از سایر خانواده‌ها بود؛ چون عروس‌خانم دیر باردار شده‌بود، یعنی پس از گذشت دو سال‌واندی از ازدواجش. برای‌همین خبر

۱. "باجی" به معنی خواهر به زبان ترکی است.

بارداری‌اش همه را غافل‌گیر کرد. بخصوص خانوادهٔ مرد تاجر را، به‌طوری‌که اگر به شرافت زن چشم عسلی ایمان نداشتند، به این‌که بچه روی پسرشان جنبیده باشد، شک می‌کردند. پیش از آن، دور از چشم تازه‌عروس برای بچه‌دار شدنِ "محمد"، زن‌هایی را صیغه کرده‌بودند؛ چون جواب نداده‌بود، از ایراد پسرشان اطمینان یافتند. بااین‌وجود "گلین‌باجی" که به او "شاجون" می‌گفتند، هیچگاه نومید نشد و مدام جوشانده و دمنوش‌های گیاهی آغشته به ورد را به خورد هر دوشان می‌داد. وقتی جوشانده دم می‌کشید طبق دستور، آن‌را در دو کاسهٔ کوچک لب‌نازک می‌ریخت و ورد آخر را با نزدیک کردن لب‌هایش به کاسه‌ها می‌خواند. مهم نبود تف‌هایش در کاسه پخش شود مهم این بود ذره‌ای از وردها، خارج از کاسه و هدر نرود. آخر کم فولوس بالای نسخه‌های سفارشی به رمال‌ها، نداده‌بود. زمانی که متوجه شدند دلیل عقب افتادن عروس، بارداری‌اش است، "گلین‌باجی" تنها کسی بود که تعجب نکرد. هیچوقت هم معلوم نشد آیا این دوا درمون‌ها بود که، خِر یک کِرموارہ وروجک را گرفت و آن‌را به هدف رساند، یا که چی؟ چون پس از آن، "محمد" دیگر صاحب فرزند نشد. خوشبختانه برای گذاردن اسم بر نوزاد، اختلاف سلیقه‌ای پیش نیامد. پدر "محمد" به اسم "سیاوَش" علاقه داشت. یادش می‌آمد اول‌بار که آن‌را در کتابی خواند، آنقدر ازش خوشش آمد که همان لحظه سرش را از روی کتاب بلند کرد و چند بار آن اسم را با صدای بلند بیان کرد تا ببیند آیا به‌گوشش هم آنقدر دلنشین می‌آید؟ بیان آن اسم نه آنقدر آسان بود و نه آنقدر انرژی‌بر. حرف آخرشم خوش‌کشش بود . می‌توانستی از سر خوشحالی آن‌را بیشتر بکشی و انرژی خوشحالیت را با آن خالی کنی و یا از سر عصبانیت کوتاهش کنی تا مبادا ذره‌ای از ناراحتی‌ات کم بشود. برای‌همین برعکس سنت خانوادگی‌اش که اسم نوزاد پس از دیدنش و بر مبنای رنگ‌ورو، اندازهٔ کف پا، اجزای صورت و این جور چیزها

انتخاب می‌شد، این‌بار اسم نوه‌شان قبل از تولد، انتخاب شده‌بود. مادرش که به‌نظر می‌آمد برایش فرقی ندارد چه کسی نام فرزندش را انتخاب کنـد، از آن اسم خوشنود شد. آنقدرکه گویی از قبل مـی‌دانسـت بچـه‌اش بـه آن نامیـده می‌شود؛ اما "شاجون" نه‌تنها از آن اسم خوشش نیامد بلکه بدشم آمـد. ولـی سکوت کرد، چون پی برده‌بود که دیگـر قـدرت تغییـر تصـمیم شـویش را از دست داده. در خانوادهٔ او، اسم پسرها، قبل از تولـد، بـر مبنـای حس ذاتـی پدران و خویشان ذکور، انتخاب می‌شد. مثلا اگر آدم‌های خشنی بودند اسـم مهربانانه‌ای مثل "رافت" یا "کریم" بر روی نوزاد پسر می‌گذاشتند؛ تا مگر تاثیر نام، از شدت خشونت ذاتی بچه بکاهد تا در بزرگی موجب دردسرش نشـود. اگر خیلی دل‌نازک بودند عکس آن خصلت، اسمی می‌گذاشتند. بااین‌وجـود وقتی "شاجون" چشمش به نوزاد افتاد عمق نگـاه نـوزاد، از سـنجش سـویش گذشت و لحظه‌ای طول کشید تا مانند غریقی بالا بیاید و چشم ازش برگیرد. وقتی به‌خود آمد، ناخودآگاه از دهانش"خان مظفر" بیرون آمد و تا دو سالگی او را به این نام صدا زد.

نوزادِ تازه وارد توجهٔ همه خانواده را به‌خود جلب کرد. انتظاری که برای بسته شدن نطفه‌اش کشیده‌بودند، شوقشان را به تازه‌آقا افـزون کـرده‌بـود؛ امـا انتظارِ حامله شدن، هیچ تاثیری بر اشتیاق "مادر بعد از این"، نگذاشـته بـود. شوهرش هرچه بیشتر پی به بی‌تفاوتی او به مسایل اطـرافش مـی‌بـرد، بیشـتر عاشقش می‌شد. آخر کدام مردیست عاشق زنی نشود که هم کم‌حرف اسـت و هم از چیزی نه چندان خوشحال می‌شود و نـه چنـدان عصـبانی؟ بـیش از همه از پرحرفی زن‌ها بدش می‌آمد و به خـواهرای وراجـش هـم مـی‌گفـت: "قلبُ مغز مردا نمیکشه، مضره براشون، مضر، انقد ازشـون حـرف نکشـین، کله‌پا میشنا، بعد میگن کله خورینو بیشوهر میمونین. " اما زن‌هـای خـانواده، نظر دیگری راجع به زنش داشتند. قبول داشتند که او با دیگران فرق دارد، امـا

او را زن کاملی نمی‌دانستند و اگر رویشان می‌شد حتی بـه زن بـودنش شـک می‌کردند. می‌گفتند مگر می‌شود به شوهری که دیر بـه خانـه مـی‌آیـد شـک نکرد، سـوال‌وجواب نکـرد، نـاراحتی نشـان نـداد؟ مگـر می‌شـود از دسـت مادروخواهرشوهر، عصبانی نشد؟ رفتار تازه‌عروس به‌قدری برایشان عجیـب می‌آمد که یک‌بار برای این‌که ناراحتی‌اش را ببینند تا مطمئن شـوند او انسـان است نه آدم فضایی، تصمیم گرفتند به مدت دو هفته آنقـدر اذیـتش کننـد تـا شاهدِ از کوره در رفتنش بشوند. باوجود علاقهٔ بسیار بـرای دیـدن خـطـهـای بدجنسی‌شان روی صورت همجنس‌شان، یک هفته نشده دست از مزاحمت برداشتند؛ چون دیدنِ بی‌خیالی او، بیشـتر خودشـان را حـرص داد. یکـی از خارشوهرا می‌گفت؛ "اخلاقش جون میده برا حرص دادنِ مُقُر در بیارا، انتقامِ هرچی حبسیه رو، یه تنه از بازجوا میگیره. " مادرشوهرش نیز ته دلش با آن‌ها هم عقیده بود. ولی برای این‌که از دعواومرافه خانهٔ دخترانش کم شود، همیشه از عروسش تعریف می‌کرد، می‌گفت: " شمام باید از صـبرش یـاد بگیـرین". تاثیر عروس بر مادرشوهر بیش از خارشوهرا بـود، حتـی اثـرش را در بهبـود روابط خود با شویش می‌دید. به‌همین‌دلیل شیفته‌اش شده‌بود و ورودش را به خانه، خوش‌یُمن می‌دانست. احسـاس می‌کـرد کسـی کـه کم‌حـرف هسـت رازدار هم هست. برای‌همین فقط با او درددل می‌کرد و نظـرش را می‌پرسـید. دخترها از این موضوع ناراضی بودند و از روی کینه به عروس‌شان لقب ترکی "بوگام‌داسی"[۱] داده‌بودند، آن‌را هم با چه غیظی ادا می‌کردند. بـه مادرشـان بـه طعنه می‌گفتند: "آخه کدوم عروسی، رازدار مادرشوهره. میبینیم این روزا آدما یه جور دیگه به ما نیگا میکنن، نگو این "سنگ‌صبورِ"تون همه نگفته‌ها رو بـه همه گفته. "این‌جور مواقع "گلین‌باجی" فـورا دسـتور پخـت کـاچی مـی‌داد .

۱. اصطلاحی به ترکی به مفهوم "سنگ صبور".

کاچی‌اش پر رنگ‌تر از همیشه می‌شد، از بس که زعفرانش را زیاد می‌ریخت. همه را هم خودش مثل زائوها می‌خورد و تا ساعاتی تا تَقی به توقی می‌خورد، پِقی می‌زد زیر خنده.

مادر "سیاوش" که انگار برای این دنیا زاییده نشده‌بود، پس از بدنیا آمدن فرزندش، بی‌تفاوتی‌اش به دیگران بیشتر شد. پسرش شده‌بود مرکز توجه‌اش، البته کار دیگری هم نداشت. چندان اهل رفت‌وآمد نبود و ناهار و شامشان هم در آشپزخانهٔ مرکزی طبخ و گسیل می‌شد. دایهٔ قبراقشم که سَرجهازیش بود . دیگر چه کاری باقی می‌ماند جز آن‌که شب‌وروزش را با پارهٔ تنش بگذراند. از حق نگذریم بچه‌اش زیبا بود و آدم را به‌دنبال خود می‌کشید. چشمان کشیده‌اش به او رفته‌بود، حتی فرم سر و گوشش، ولی لب و دهان و چال وسط چانه‌اش که زودجوش بودن صاحبش را لو می‌داد، رونوشت پدرش بود. بااین حال هنوز کسی ناآرامی بچه را ندیده‌بود. آخر دلیلی برای بد قلقی نداشت چون قبل از گرسنه شدن سیر می‌شد. هیچ صدایی مزاحم خواب رفتنش نمی‌شد. هیج صدایی قبل از سیر خوابیدن، او را بیدار نمی‌کرد. هنوز سرد و یا گرمش نشده، رویش پتویی انداخته و یا کنار زده‌می‌شد. برای‌همین به‌خوبی می‌توانست، از حس‌های غریزی‌اش لذت ببرد؛ لذت سیر شدن پس از گرسنگی، لذت گرم شدن پس از چشیدن سرما، لذت لَخت شدن بدنش در آغاز خواب، لذت تماشای اطراف و ساییدن چشم‌هایش بر سطوح رنگی را، با تمام وجودش حس می‌کرد. بی‌خود نمی گفتند، دو سال و چهارماه اولِ سنش یک‌طرف، مابقی سال‌ها، طرف دیگر.

اوایل بهار بود که بیماری مادر "سیاوش" خودش را نشان داد. آن زمان پسرش تنها دو سال و چهارماه داشت. دو ماهی بود که سرفهٔ خفیفی داشت اما اهمیت نمی‌داد. چندی قبل، پهلوهایش چاییده بود و فکر می‌کرد به‌خاطر ناپرهیزی، سرفه رویش مانده‌است. تا آن‌که آن روز لعنتی هنگام سرفه کردن،

نگرانی تمام وجودش را در بر گرفت. آن روز، پنجره نیمه‌باز بود و وزش نسیم بهاری، پرده را شکم‌دار کرده‌بود. سجادهٔ نماز جلوی "بوگام‌داسی" باز و درحال نماز گذاردن بود. چادر گل‌ریز سفیدی که به‌تازگی خریده، بر سرش بود. پسر بازیگوشش در اطراف می‌پلکید و از سرو کولش مثل درخت بالا می‌رفت. او را به نرمی از پشت سرش می‌گرفت، قلقلک می‌داد و می‌بوسیدش. صدای خنده‌شان در اطاق پیچیده‌بود که دوباره به سرفه افتاد. این‌بار سرفه گریبانش را ول نکرد. پی‌درپی سرفه می کرد تا که جهش خلطی گرم به دهانش را حس کرد. ناخودآگاه چادر را چنگ و به دهان کشید، پس از دور کردن، از دیدن رنگ خون تعجب کرد. قبل از آنکه انگشت "سیاوش" به لک خون برسد، سریع چادر را جمع کرد و گوشه‌ای انداخت. تعجبی که پسربچه از خون قرمز رنگ کرد، کم از مادرش نبود. او خون دیده ولی روی پوست زانویش پس از به زمین خوردن. برای‌همین تا قبل از آن خیال می‌کرد فقط با زمین خوردن، چنان رنگ دردناکی از پوست بیرون می‌زند. اما وقتی دید از غار دهان هم خون بیرون می‌آید، ناخودآگاه احساس درد کرد. چندی نگذشت که شایعهٔ بیماری سل در شهر پیچید، ولی تنها کسی که منتخب گرفتن این بیماری بود، "بوگام‌داسی" بود؛ چون معمولا جای پر تردد نمی‌رفت و وسواسِ تمیزی داشت. به‌همین‌خاطر خبر بیماری‌اش به‌همان‌اندازه عجیب بود که بشنوی از مردی که بچه‌اش نمی‌شود، حامله شده‌ای.

فردای آن روز، حکیم خانوادگی که به‌قول خودش، فرزندان آن خانواده را بزرگ کرده‌بود با سه قبضه ریش به خانه‌شان آمد. او افتخار می‌کرد دوای قوت باه به پدربزرگ "سیاوش" داده، خاکه‌شیر و نبات، حلق عمه کوچیکه ریخته و فلوس به ناف اون یکی عمه بسته. اما این‌بار آمد به بالین عروس خانواده. نبضش را گرفت، زبانش را دید و از کیف پُف‌دارش داروهایی در آورد و به او داد تا قورت بدهد. چند نسخهٔ بلندبالا هم نوشت و دستور داد

هر روز شیر ماچه الاغ و مایعشیر، برایش بدهند و با صابون بنفشه ملافه و لباس‌هایش را بشورند تا دوران قرنطینه طی شود.[۱]

باوجودی‌که "بوگام‌داسی" احساس ضعف می‌کرد ولی دردی حس نمی‌کرد. مسیر رسیدن پیام درد به مغزش به‌قدری دراز بود و سرعتش کُند که، تا می‌آمد به مقصدِ رَف برسد، وسط راهِ سربالایی، درده ساکت شده‌بود. برای "حکیم‌باشی" تعجب‌آمیز بود اما برای خودش نه، بالاخره با آن هیکل چهارشانه، اندازهٔ دردش که نمی‌بایست بیش از به‌یاد ماندن چهره و حرف آدم‌ها، در ذهنش باشد. در فضای آزاد، احساس بهتری داشت و هر روز اوقاتی را در ایوان چهار فصل می‌گذراند. آنجا می‌نشست و با آرامش کاموایی دور میله، حلقه می‌زد بدون این‌که حتی نگاهی بهش بیندازد. به‌جایش نگاهش از آن بالا، نصیب شکوفه‌ها و بازیگوشی پسرش می‌شد که بازتابی معطر و لذت بخش برایش داشت. یک‌بار که "شاجون" از آن پایین نگاه او را دنبال کرد و خیره بر برگ‌های لرزان دید، حسی به تنش نشست. فکر کرد نگاه عروسش به آدم‌ها، به مانند نگاهش به تکان برگ‌هاست. همان طورکه چشم از حرکت برگ‌ها، بدون سخنی برمی‌گرفت، همان‌طورهم چشم از آدم‌ها می‌گرفت. گویی آن‌ها با رد شدن از جلوی چشمش غیب می‌شدند. آنقدر سریع که دیگر به دکان ذهنش راه نمی‌یافتند. همان لحظه "شاجون" اطمینان یافت او، زنی چهارشانه که لب‌های باریک و اعصابی بی‌ارتعاش داشت، فقط برای نظاره کردن به این دنیا آمده‌بود.

چندی نگذشت که حالش بدتر شد. طوری‌که دیگر نتوانست براحتی راه برود و بستری شد. همه ناراحت احوالش بودند. خواهرشوهر بزرگه‌وکوچیکه آنقدرها بدجنس نبودند که با دیدن حال نَزارش، همچنان به افکار منفی ذهن‌شان، اجازهٔ جولان بدهند. اما وسطیه که نیازی نداشت تا دست شیطان را از پشت ببندد چون گویی خود شیطان بود، همچنان دست

---

۱. برگرفته از بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۶۴.

از منفی پراکنی برنمی‌داشت. از قبل‌ها، همـه پـی بـه شـدت بدجنسـی ایـن خواهر نازپرورده برده‌بودند. بـرای‌همـین کسـی بـه حـرفش چنـدان اهمیـت نمی‌داد. از همان دوران کودکی، مادرش متوجه رفتار خاصـش شـده‌بـود، از دروغ‌های زیادی که بدون تـرس می‌گفـت، تـا قـایم کـردن اسـباب‌بازی‌ها و وشگون‌های بی‌دلیلی که از خواهر کوچک‌تر می‌گرفت، همه‌وهمه را از گوشهٔ چشم گذرانده بود؛ اما پس از آن روز کذایی که خیلی وقت پیش رخ داده‌بود، "گلین‌باجی" به او به چشم دیگری نگـاه کـرد. طـوری‌کـه فـردای آن روزِ بـد حادثه که به خیر گذشت، زودتر از نوبت، آن‌ها را به حمام بـرد تـا از جوانـه نزدن نشانه‌های شیطان در جسمش، مطمـئن شـود. خوشـبختانه بـر پوسـت پنبه‌ای و بی‌لک کودک چیزی ندید و با مقایسهٔ کمر هر سه‌شان، کُرک‌های گره خوردهٔ کمرش، به چشمش طبیعی آمد. تمام این دغدغه‌هـا از آن روزِ ترشـی انداختن، به سرش راه یافته‌بود. آن روز همه مشغولِ ادویه‌سابی و خورد کردن مواد ترشی بودند. روز قبل همه را شسته و آماده کرده‌بودند:

"صدای تَق‌تقِ یکی در میانِ چاقوهـا، خانـه را برداشـته اسـت. "گلـین" یک‌آن نمی‌نشیند و مرتب راه می‌رود و دستور می‌دهد. نگاهش تمام مدت از پنجرهٔ اطاقِ همکف به حیاط است که مبادا بچه‌هـا نزدیـک حـوض برونـد. هنوز آنی از آن‌ها غافل نشده که، به چشم خـود مـی بینـد دختـرش، خـواهر کوچک‌ترش کـه لـب حـوض ایسـتاده را هـول داد تـوی آب. دیگـر نفهمیـد چطوری از همان پنجره همکف، خودش را به حیاط انداخت و قبـل از آنکـه بچه خفه شود، لباسش را کشید و بیرونش آورد..."

پس از آن، ترشی انداختن و انجام این‌جور کارهای وقت‌گیر، فاتحه‌اش برای همیشه در آن خانه خوانده‌شد. هر وقت هم کسـی دلـیلش را می‌پرسـید عبارت جادویی "به ما نمیآد" را، در جواب می‌گفتند و همه هم، بدون نیاز بـه دانستن توضیحی اضافی مجاب می‌شدند، حتی آدم‌های دیرباور.

روزهای آخر، "بوگام‌داسی" نه نای صحبت کردن داشت و نه نای بالا نگهداشتن پلک‌هایش؛ فقط وقتی صدای پسرش را می‌شنید و یا اسمش را، هرجور شده لبخندی به لب می‌آورد و به زور، پلکش را نیمه باز می‌کرد. آن روزها به "سیاوش" هم سخت می‌گذشت. چون معتاد دیدن روی مادر بود ولی او را ازش دور کرده‌بودند. برای‌همین از دستش عصبانی بود و دیگر ازش بدش می‌آمد. یک روز نزدیک اطاقی که مادرش در آن بستری بود، به زور از بغل "شاجون" پایین آمد. درحالی‌که گریه می‌کرد، با دستان کوچکش مدام به درب زد. به خواست "شاجون" در را باز کردند. باوجود بوی شدید عود و کُندر، دوان دوان خود را بهش رساند. اما چهرهٔ جدید مادر با آن همه تغییر و رنگ پریدگی، برایش ترسناک آمد و قلب کوچکش گرفت. همان لحظه، همهٔ حس‌های بدش از او، آنی دود و از بین رفت. آن لحظه، آغاز تغییر جسم و روان آن کوچک پسر بود. "بوگام‌داسی" از دور، ترس او را دید و همان لحظه آرزویی کرد. آرزو کرد ای کاش زودتر از دنیا برود تا زودتر فراموش بشود. غروب همان روز، تعدادی از همسایه‌ها، برای دعاخوانی با شمع و عود به دست، پشت درب بسته منزلشان جمع می‌شوند. پس از پایان مراسم، قرآنی به دایه می‌دهند تا کنار او بگذارد. هنوز چندی از رفتن‌شان نمی‌گذرد که، دوباره سرفه به جانش می‌افتد. باوجودی‌که ریه‌اش پُر بود از آب و خون، اما هنوز جا برای راه دادن اکسیژن جدید داشت، ولی نخواست. تصمیمش را گرفته‌بود. وقتی به سرفهٔ سختی افتاد، براحتی با طولانی کردن سرفه و حبس نفسش، با چشمانی بسته، آنی از این دنیا رفت. بی‌خبر از آنکه همه مثل او توانایی زود فراموش کردن، ندارند.

پذیرفتن مرگش برای خیلی‌ها راحت بود. چون با کسی ارتباط عمیقی برقرار نکرده‌بود، اما برای بچه‌اش آن‌طور نبود. از آن پس به‌خاطر بی‌تابی‌هایش، مدام شربت‌ها و معجون‌هایی با نسخه "حکیم‌باشی" به

خوردش می‌دادند. هرچه دارو بیشتر می‌دادند زیر چشمش سیاه‌تر می‌شد، هرچه زیر چشمش سیاه، اعصابش نازک‌تر و لرز و بیزاری‌اش از آدم‌ها و صداها بیشتر می‌شد و هرچه بیزاری‌اش بیشتر، ترس و قاروقور شکمش بیشتر و برگشت سلامتی‌اش سخت‌تر می‌شد. از چیزهایی می‌ترسید که کسی انتظارش را نداشت برای‌همین، هیچکس دلیل بهانه‌جویی و گریه‌هایش را درک نمی‌کرد. این "ننجون" بود که اول از همه پی برد از چه چیزهای پیش‌پا افتاده‌ای می‌ترسد. اوایل، آن چیزها، آنقدر برایش خنده‌دار بود که رعایت حال پسر بچه را نمی‌کرد و با همان‌ها سر به سرش می‌گذاشت. یک‌بار با پَر متکا دنبالش کرد اما با دیدن شدت ترس و جیغ‌هایش که قطع نمی‌شد، تازه پی به میزان واهمه‌اش برد و دیگر آن‌کار را تکرار نکرد. از همه بیشتر از نقش پیرمرد روی پرده می‌ترسید. آن پردهٔ زردوز، جلوی درگاهِ اطاقی آویزان بود که او و دایه‌اش آنجا، زیر کرسی می‌خوابیدند. رویش پیرمرد سفیدموی شالَمه بسته، شبیه جوکیان هند که زیر درخت سروی نشسته، زردوزی شده بود. پیر، سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و دختری جوان و زیبا که سروصورت و دست‌وپایش پوشیده از جواهر و زیورآلات سنگین هندی بود، جلوی او درحال انجام حرکات موزون بود.

"سیاوش" از تاریکی و تنها ماندن هم وحشت داشت. وقتی می‌خواست از سر جایش بلند شود و به اطاق دیگر برود در حالی که قدم برمی‌داشت، دادهای کوتاه و مقطع می‌زد تا خود را به جمع برساند. از این‌کارش، همیشه "دایه" به خنده می‌افتاد. به‌خوبی معلوم بود که سر خودش داد می‌زند تا افکارِ مخوف سرش، جان نگیرند و او را نترساند. افکاری که در آن پر متکا، تیغهٔ خنجر می‌شد و کرم توی پاشویه‌ی حوض، ماری که می‌خواست او را ببلعد.[1] صدای افتادن چیزی حتی به سبکی نان لواش، باعث جهیدن اعصابش

۱. برگرفته از رمان بوف کور، صادق هدایت.

می‌شد. انگار که شیشه‌ای به زمین افتاده و شکسته. اما ترسش از پیرِ روی پرده، چیز دیگری بود. کمی که وسعت دیدش بیشتر شد، توانست عناصر نقش پرده را به هم ربط بدهد. منتهی از آن معنایی غلط برداشت کرد. او زیورآلات سنگینی که دخترِ نقش، به سر و دست‌وپایش انداخته‌بود را تابه‌حال بر تن و بدن اطرافیانش ندیده‌بود. اما بر گردن عنترها که صاحب‌شان گردن آن‌ها را به زور می‌کشیدند تا به رقص وا داشته شوند، دیده بود. برای‌همین خیال می‌کرد پیرمرد، دختر را زنجیر کرده که هر وقت بخواهد زنجیر را بکشد تا برایش برقصد. لباس ساری تن دختر هم در ذهنش، تکه پارچهٔ بی‌ارزش به مانند لُنگی بدون دگمه که در گرمابه آدم ها به تن گره می زدند، می‌آمد. از ناراحتی و دل سوختن برای دختر، همیشه قبل از به خواب رفتن، در سر کوچکش با پیرمرد حرف ها می زد و با زبانِ خواهش کودکانه ازش می خواست زنجیرها را بکند و دختر را ول بکند. اما هربار که از خواب بیدار می‌شد بازهم دختر همچنان در زنجیر بود. یک دفعه از شدت دلسوزی، به فکرش رسید از پیرمرد بخواهد دختر را ول کند و به جایش او را بگیرد. آن شب حتی خواب عجیبی دید که از سرش پروانهٔ زیبایی که رنگ‌های الوان و نورانی داشت، بیرون آمد و روی دستش نشست. شدت عشق به پروانه در خواب، او را به یاد عشقِ فراری دادن دختر انداخت. تصمیم گرفت آن‌را در ازای آزاد کردن دختر به پیرمرد بدهد. برای‌همین پروانه، زیباترین داراییش که، بال‌هایش فقط تحمل سبکی گلبرگ‌ها را داشت، به آرامی لابلای گلی پیچید و به پیرمرد داد. این رویا را آن چنان از ته دل و با تمرکز دید که رنگی‌تر از همه رویاهایش بود. برای‌همین پس از بیدار شدن، احساس عجیبی او را در بر گرفت. سریع رویش را به‌طرف پرده برگرداند با این اطمینان که این‌بار حتما جای دخترِ نقش خالیست. وقتی دید هنوز مانند عنتر لوطی مرده در زنجیر است، از شدت نومیدی دست

کوچکش را روی چشم‌هایش گذاشت و به خواب پناه برد.

حال و روز پسر بچه، پس از فوت مادرش هرگز مثل قبل نشد. ریسه‌های خنده‌اش، پشت ترسش ریش‌ریش و به دست فراموشی سپرده شد. سال‌ها بود که فقط با هیجان‌های ناگهانی مثل زمین خوردن کسی و یا از ترس زهره ترک شدن، به خنده می‌افتاد. گریه کردن هم دیگر داشت از یادش می‌رفت و به جایش تا دلش می‌خواست غر می‌زد. از ترس، همیشه مثل زنگوله به پای "دایه" چسبیده بود؛ اما آن روز که "دایه" به اطاقش رفت تا سُرمه‌دان پر کرده "شاجون" را برایش ببرد، مانند مسحور شده ها، تنهایی به پستوی اطاق رفت. "دایه" با تعجب و ترسِ آنکه از پله پستو زمین نخورد، دنبالش روانه شد. هنوز به قفسه‌ای که به‌طرفش می‌رفت نرسیده، دستش را گرفت تا بیرون ببرد. "سیاوش" جیغ زد و سعی کرد از دستش فرار کند. "ننجون" بغلش کرد تا آرام شود، اما بی‌قرارتر شد . ناچار به زمینش گذاشت. دید دوان‌دوان به‌سمت چادرنماز مادرش می رود که روی یکی از طبقات قفسه بود. با دیدن آن، "دایه"، یاد روزی افتاد که خانومش وجهی بهش داده بود تا برایش یک قواره چادرنمازی بخرد. دم رفتن بهش گفته بود؛ "چادر خودتم کهنه شده، برا خودتم چیزی بخر." وقتی به بازار رفت پارچه ای آنقدر دلش را برد که فکر نکرده، گفت دو قواره چادری از آن ببُرند. تازه موقع بیرون آمدن از مغازه بود که متوجه شد، چادر خود و خانمش یک‌جور خواهد شد. ته دلش می‌دانست " بوگام‌داسی " دل خور نمی‌شود وگرنه ناخواسته هم شده، هرگز زبان در دهانش نمی‌چرخید تا اصواتی بدین معنی بیرون دهد؛" دو قواره ببُرین". اصلا به همین‌دلیل بود که عاشق خانومش بود و با دل وجان به او لقب "ارباب"، لقبی مختص ملاک‌ها، داده بود. حالا در این پستو، دلیلِ دور نینداختن چادر، دوباره به رخش کشیده شد. او هم نیاز به زمان داشت تا بتواند پارچه‌ای که زمانی دورِ زنی دوست داشتنی پیچیده‌بود و عطر و بوی او

را می‌داد، از خود دور کنـد. حـالا چـادر در چنـگ "سـیاوش" اسـت و آن را درحالی‌که نصفش روی زمین کشیده می‌شود به اطاق می‌برند. بچه، همان‌جا رو زمین روی چادر به خواب می‌رود. "دایه" بدون‌آنکه دلـش بیایـد بیـدارش کند، بالای سرش می‌نشیند و تماشایش می‌کند. می‌بینـد چـادر را در مشـت کوچکش محکم گرفته و مدام مشـتش را، مثـل پنجـهٔ گربـه‌ای کـه احسـاس امنیت می‌کند، باز و بسته می‌کند. نگاهش روی صـورتش مـی‌رود، بـه نظـر آرام‌تر می‌آید. اما وقتی نگاهش به سرش کشـیده مـی‌شـود، نمـی‌توانـد از آن چشم برگیرد، به خود می‌گوید؛ "کاسهٔ سرش این چن وقته چقد بزرگ شـده!" حس دلتنگی بهش دست می‌دهد و افسوس می خورد چـرا نمانـد تـا بـزرگ شدن بچه‌اش را به چشم ببیند.

از آن روز به بعد "سیاوش" هرگز چادر مادر را از خـود دور نکـرد . هـر شب فقط با بوییـدن و در دسـت گـرفتن آن بـه خـواب مـی‌رفـت. پـدرش و "شاجون" سعی کردند آن‌را از او بگیرند. ولی وقتی "دایه" گفت شب ادراریش قطع شده، دیگر او را به‌حال خود رها کردند. از آن به بعد بود که "شاجون" او را "سیاوش" صدا زد. بعدها در سن ده سالگی، باردیگر "ننجون" تـلاش کـرد آن‌را که فقط تکه‌ای ازش باقی مانده بود، بگیـرد. ولـی وقتـی دیـد مثـل مـرغ پَرکنده این‌طرف آن‌طرف دنبالش می‌گردد باز طاقت نیاورد و پسش داد. در آن سن او پسری کم حرف و درونگرا بود. درس و مشقش هـم خـوب نبـود. نـه حال‌وحوصلهٔ حرف زدن داشت و نه حال‌وحوصلهٔ بازی کردن بـا هـم سـن و سال‌هایش. "دایه" بچه‌های زیادی بزرگ کرده‌بود و تفاوت بچه‌ها را به‌خـوبی تشخیص می‌داد، ولی بچه‌ای درمانـده‌تر از او ندیـده‌بود. بـرای‌همـین دلـش برایش می‌سوخت. از همان موقع‌هـا بـود کـه بـه آن چـادر چـپ‌چـپ نگـاه می‌کرد. احساس می‌کرد دیگر از آن امنیتـی کـه زمـانی چـادر بـه "سـیاوش" می‌داد، خبری نیست. خود را سرزنش می‌کرد که به خاصیت جادویی آن زیاد

اعتماد پیدا کرده و از احوال پسر بچه غافل مانده بود. دیگر وقت و حوصله‌ای هم برایش نمانده‌بود، برای این‌جور کارها، اصلا مگر "سیاوش" گوش به حرف کسی می‌داد. آنقدر نازک نارنجی بود که هنوز جملهٔ طرف به نیمه نرسیده، عصبانی می‌شد. به‌حدی‌که "دایه" شک می‌کرد، شاید از صدایی که توی گوشش می‌رود اذیت می‌شود، نه از معنی حرفی که دارن بهش می‌زنند. باوجودی‌که با بداخلاقی و تندخویی‌اش دلش را بارها شکسته بود ولی تا می‌آمد از دستش ناراحت بشود با به‌یاد آوردنِ این‌که؛ "از اول که اینطور نبوده، تو این دنیا بی روح شده"، فی‌الفور ناراحتی‌اش را به دست باد می‌سپرد. به همه می‌گفت، اگر بچه‌ای از شکم مادرش معلولیتی داشته‌باشد، قبولش برای اطرافیان راحت‌تر است تا ناکار شدن بچهٔ سالم پس از تولد. به‌همین‌خاطر همیشه همه حق‌ها را به او می‌داد؛ همه هم با او چنین رفتاری داشتند، انگار جریمه‌ای بود که اطرافیان از خود می‌گرفتند تا وجدانشان آسوده باشد؛ برای اتفاقی که هیچ کدامشان مقصر نبودند. علاقهٔ "دایه" به خانومش باعث شده‌بود که یادگارش را دوست داشته‌باشد. "سیاوش" که از همه بدش می‌آمد و خون جاری در قلبش آنقدر گرم نمی‌شد که فکر دوست داشتن، به جوشش بیاورد، باز به او بیش از بقیه راغب بود. وقتی دایه‌اش بیمار شد، ناراحتی‌اش را می‌شد دید ولی به رویش نمی‌آورد. تن "ننجون" بیمار بود نه سرش و تا آخرین دقایق، هوش و حواسش سر جاش بود. برای‌همین وقتی در بستر احتضار به خواب می‌رفت، روحش نسبت به دیگر بیمارها دورتر می‌رفت. خیلی دور، تا آنجا که زمان می‌شکافت و از درزش ماجراهایی سر به بیرون می‌زد که گویی قرار است همین لحظه اتفاق بیفتد، نه چندین سال بعد؛ اما از تعبیر شدن رویاهایی که سریع از پشت چشمش رد می‌شد اطمینان نداشت. اصلا نا هم نداشت تا بیانشان کند. فقط با جمله‌ای کوتاه مثل "مواظب فلانی باشین"، حس نگرانی‌اش را به آن‌ها می‌رساند. بچه‌هایش هم

توجهی به حرف‌هایش نمی‌کردند. فکر می‌کردند دم آخری توهم زده و پرت‌و پلا می‌گوید. اما در مورد "سیاوش" هیچ وقت سفارشی به کسی نکرد. حتما او را در رویاهایش، غمگین و نالان ندیده‌بود. در عوض وقتی برای بارآخر او را دید با همان حال نزارش، همه قوه‌اش را جمع کرد و لبخندی از روی رضایت بهش زد. لبخندی که برای شکل‌گیری‌اش، مجبور شد از ته‌ماندهٔ انرژی اُرگان‌های بدنش، مایه بگذارد. برای همین یادآوریش، یادآوری لبخندِ فردی درحال مردن، همیشه یک‌جورایی از حس ترس "سیاوش" کم می‌کرد.

بازاری‌ها، از هر صنفی، مبادلات خود را با کشورهای همسایه گسترش می‌دادند و در رشد اقتصادی ـ اجتماعی مملکت که سرعتش به دلایل خارجی و داخلی بیش از قبل شده‌بود، تاثیر می‌گذاشتند. مردم، پولدارتر می‌شدند و چهرهٔ شهر، هر روز تغییر می‌کرد. گذرها پهن‌تر می‌شدند و ناخودآگاه از دلشان میدانی زاده‌می‌شد. خیابان‌های درخت‌کاری شده، معروف‌تر می‌شدند و هر روز افتتاح مغازهٔ جدید و ویترین‌داری را به‌خود می‌دیدند. تابلوهای نئون‌دارِ سَردَر مغازه‌ها، مردم را با چشمک نورشان، ترغیب به بی‌دلیل ماندن در خیابان می‌کردند. مغازه‌دارها، اجناس گرانشان را از شامات، بیروت و فرانسه می‌آوردند. لباس‌هایی با پارچه‌های مرغوب و گلدوزی شده، ژپون‌ها و زیرپوش‌های نایلونی که تازه وارد بازار جهان شده‌بود، از پایتختی‌ها بدجوری دل می‌برد. مردمی که در آن خیابان‌ها تردد می‌کردند، جور دیگر بودند، جنس دیگر بودند. نه‌تنها راه رفتن حتی چگونگی چرخش سرشان به اطراف با سایرین فرق داشت. استشمام بوی خوشِ نشنیده‌شان، بویی که نه خاطرهٔ خوب و نه خاطرهٔ بد را به‌یاد می‌انداخت، موجب نشاط رهگذران می‌شد. به‌حدی‌که باربرها یادشان می‌رفت دستمزدشان را از دست صاحب‌کارهای خسیس بگیرند، دیگر چه برسد به چک‌وچونه زدن باهاشان. "شهر فرنگی"ها هم نیازی نمی‌دیدند "شهر

فرنگ"شان را کول بکشند و به آن خیابان بیاورند. می‌دانستند در آن خیابان‌ها، کسی چشم‌هایش را بر دریچهٔ "شهرفرنگ" نمی‌گذارد؛ چون آن آدم‌ها راه‌ها، تو شهر قشنگی‌ها رفته و همه دیدنی‌ها را از دریچهٔ چشم به درون کشانده بودند. دیگر خودشان شده‌اند یه پا شهرفرنگ که وقتی در خیابان راه می‌رفتند همه برمی‌گشتند نگاهشان می‌کردند.

همه این‌ها به مذاق پسران "ملک الکتاب" که به کم، قانع نبودند، خوش آمد. هرطور بود پدر را راضی به معامله می‌کنند و قبل از آنکه سایر تجار فرش و پارچه، خود را از حجرهٔ بی‌درشان بیرون بکشند، سرقفلی سه دهنه مغازه ویترین دارِ نبش میدان را، از آن خود کردند. "محمدخان" دستور داد دیوار وسط مغازه‌ها را بردارند تا اطاق‌ها به هم راه پیدا کنند. سالن بزرگه را اطاق خصوصی‌شان کردند و به تقلید از مغازهٔ قنادی که در همسایگی‌شان بود، داد سقفش را آیینه‌کاری کنند. همان اوستاکار قنادی را، دعوت به‌کار کرد. او هم سنگِ‌تمام گذاشت و مُقَرنَس‌هایش آنقدر عمق‌دار شد که گذشته از حبس صدا، جا برای لانه‌گزینی اجنه هم داشت. در پایان، وقتی برادرها، برای سرکشی رفتند، آنقدر محو زیبایی سقف می شوند که اول متوجه نشدند اوستاکار، بدون چشمداشت، قابی از یک دیوار را آیینه‌کاری کرده. طوری‌که با یک‌بار ایستادن جلوی آن، بیش از صدبار تصویرت را می‌دیدی. آنقدرکه تا شب، دیگر هوس دیدن صورتت را، نمی‌کردی. باوجودی‌که زیبایی اثرش، زبان را ناخودآگاه به ستایش می‌گشود، اما به‌خاطر اعتقاد خانوادگی‌شان در مورد آیینه، دمق شدند. آنها، هم خیره نگاه کردن به آیینه را بد یُمن می‌دانستند و هم نگاه کردن به چهرهٔ نصفه نیمه‌شان بر تکه‌های آیینه. برای‌همین هیچگاه آیینه‌ای در خانه آن‌ها پیدا نمی‌شد، مگر یواشکی در جیب فرزندانشان.

"محمدخان" عصبانی از دست برادرش پرسید:

ــ پریروز نیومدی؟

ــ هان، داشتم میومدم که "علی" پیغام داد برم حجره‌شون. فکر کردم باراشون اومده میخاد برا انتخاب برم. نگو میخاس راجع به اون مَرده کیه، بدهکارشون صحبت کنه. اونقدر عصبانی بود که ول نکرد آخرشم منُ با خودشون بردن ی کافه.که...

ــ یکی رو میفرستادی سرکشی.

ــ حالا طوری نشده که، میگیم تخریب کنن.

ــ نمیخواسم همه بدونن خانوادهٔ ما با دیدن صورت نصفه نیمه‌شون تو آیینه، اون روی هیولایی‌شون بالا میاد.

ــ همچی بیخودم نمیگنا بیا...، جان من بیا، ببین، منکه دارم از خودم بدم میاد با این صورت تیکه‌تیکه‌اَم، ببین چه ترسناکم؟

"محمد" درحال نگاه کردن به تصویر او که چشمان گشاد کرده‌اش تکه‌تکه بر آیینه‌ها تکرار شده بود که ناگاه برادرش رویش را برگرداند و فریادی سرش کشید .

ــ اَه دیوونه، جون به جونت کنن دیوونه‌ای.

ــ مُردم از خنده. چقد ترسیدیا.

ــ چقدم. چی چیو ترسیدی؟

ــ پس من بودم یه متر پریدم بالا. باید قیافتُ میدیدی.

ــ اون دادی که زدی، گوشمُ سوراخ کرد عنترخان. دیوونه‌ای دیگه دیوونه. حالام خودت میری بِش میگی دیوارُ بکنه و مثه روز اولش کنه. فقط بگو برامون شگون نداره. نگو تو دیوونه رو دیوونه‌تر میکنه.

وقتی به "اوستا" دستور تخریب داد آنقدر بهش بر خورد که انگار بی‌دلیل دارن بهش فحش خوارمادر می‌دهند. برای‌همین دستمزد نگرفته خواست آنجا را ترک کند. آخر چطور دلش بیاید اثر هنری‌اش را خراب

کند آن‌هم با دستان خودش، نه، امکان نداشت. عاقبت برای راضی کردنش درگوشش گفت؛ "برق آیینه، برای چشمُ روح خانوادَمون شگون نداره." اوستاکار که فکر آنجایش را نکرده‌بود، به حکم چیزهای نشنیده، با دل‌خوری پذیرفت و بدون‌آنکه آن حرف را به شاگردش بگوید، دستور کندن داد؛ اما قبل از شنیدن صدای برخوردِ اولین تیشه، از مغازه بیرون زد. طی راه به‌خود می گفت: "برا آیینه، شگون دارُ ندار در آوردن. برق اینهمه چشمک زنه سَردرِتونُ نمیبینین اونوَخ از برق آیینه بینوا ایراد میگیرین؟ چطور خاکِ قالیای عتیقُ که خوره به جون مردم میندازه رو نمیبینین ولی برق آیینه رو...؟ بذار این چیزای نشنیدم بگوشتون برسه اونوَخ حالتونُ میپرسم، بذار..."

پس از فوت "بوگام‌داسی"، شوهرش از شعر و شاعری افتاد و کتابخانه‌اش را وقف و خود را غرقِ کار کرد. بیشتر از قبل به سفرکاری رفت و تجارتش را با کشور هندوستان گسترش داد. هندی‌ها، تشنهٔ قالی دست‌بافت ایرانی بودند بخصوص آن‌هایی که نقش حیوان و انسان داشت. به‌همین‌دلیل نقش بیشتر دارها در زادگاهش شد طرح شکارگاه. تنها با پول فروش دو سه قالی، برادرها، توپ پارچه‌های نفیس از کمپانی یک تاجر انگلیسی در هند ابتیاع و با خود به کشور می‌آوردند. پارچه‌های اطلس، مخمل و گیپور که زیبایی‌شان نفس‌گیر بود را، در حجرهٔ پارچه فروشی در معرض دید می‌گذاشتند. اما پارچه‌های سنگ‌دوز و مرواریددوز گران‌بها، مستقیم برای مشتری‌های خاص برده می‌شد. هنوز از سفر برنگشته، حجره‌شان پر می‌شد از نسوان سرشناس شهر. دم عید که دیگر، برای خرید پارچه باید دم حجره صف می‌بستند. طهرانی‌ها، عاشق پارچه‌های ابریشمی هندی‌ها بودند، باوجودی‌که برقشان چشم را می‌زد و نرمی‌شان دست نزدنی بود. ابریشم‌هایی که رویشان نقش عرفانی زردوزی شده‌بود را، در حد پرستش دوست داشتند و از درودیوار خود آویزان

مـی‌کردنـد. غافـل از آنکـه، ایـن نقـش‌هـای غریبـه، موجـب وحشـت روح کودکانشان می‌شد. گویی انتقامی از طرف هنـدی‌هـای گیـاهخوار بـود کـه، دیدن نقش شکارگاه و فشار نیزه بر گلوی گوزن را، موجب خشن شدن روحیه کودکانشان می‌دانستند.

"ملک الکتاب" بزرگ فقط یـک‌بـار بـرای بازدیـد، پـا بـه مغـازۀ جدیـد گذاشت و حجرۀ سردش را به آن مغازه شیک ترجیح داد. او هـر روز سـاعت پنج صبح از خواب بیدار می شد و پس از اقامه نماز به همراه پسر کوچـک‌تر به بازار می‌رفت. باوجودیکه سنی داشت اما مثـل مـردان جـوان، هـر بامـداد بدون نفس زدن و یا مکثی اضافه، کرکرۀ حجـره را خـودش بـالا مـی‌کشـید. پسرها با دانشی که از نـبض بـازار داشـتند، بـه‌خـوبی مـی‌دانسـتند تعطیلـی حجره‌شان همان و کسادی مغازه نو بازشان همان. برای‌همین از تصمیم پـدر راضی بودند و او را با پسـر تـه‌تغـاریش تنهـا گذاشـتند و هـر روز راهشـان را به‌سمت مغازۀ آفتاب‌خورشان کج کردند. برای آنکه آفتاب رنگ مصنوعاتشان را نبرد مثـل مغـازه‌هـایی کـه در هندوسـتان دیـده‌بودنـد سـردر مغـازه‌شـان، آفتاب‌گیرهای زرشکی رنگ که رویش با زرد پر رنگ درشت نوشته شـده‌بـود "فرش ملک"، نصب کردند. سایبان‌ها، ابهت بیشتری بـه مغـازه داد انگـار دو دهـان بـه بزرگـی مغـازه اضـافه شـد. بتـدریج همـه مغازه‌هـای آن خیابـان، آفتاب‌گیرهایی به سر درشان نصب کردند و خیابانشان دیـدنی‌تـر شـد. آن‌هـا حتی طرح تولیدشان را تغییر دادند و مغازه را پر کردند از نقش‌ها و رنگ‌هایی که فقط مورد پسند اجنبی‌های چشم‌رنگی بود. کشف رنگ‌های مـورد پسـند اروپایی‌ها، برای "محمدخان" راحت بود. کافی بود بداند از هر رنگی کـه در نقش خوشش می‌آید، درست همان رنگیست که آن‌هـا خوششـان نمـی‌آیـد. اوایل از این‌که چرا هر رنگ آفتـاب خـورده‌ای، دلخـواه چشـم آبـی‌هاسـت، تعجب می‌کرد. آخر به این نتیجه رسید که چشم سیاه‌ها، تاب دیدن هر طیف

نوری حتی براق‌ترین رنگ‌ها را دارند و چشم‌شان را نمی‌زنند؛ ولی چشم‌رنگی‌ها، تحمل هر اشعهٔ رنگی را ندارند و اگر چوب شعبدهٔ بازی‌شان کار می‌کرد، همه دنیا را بی‌رنگ می‌کردند تا کمتر چشم‌شان آزار ببیند. برای اثبات گفته‌اش، مثال دیگری هم می‌آورد که: "ببینین چای خوردنشونم که از شرقیا گرفتن، با ریختن شیر توش تغییر دادن. این تغییر، وحی الهی که نبوده حتما اینم به‌خاطر گَلوشونه که تحمل تیزی آب جوشیده رو مثه ماها، ندارن."

برادرش در جواب می‌گفت:

ــ یه جوری وصفشون میکنی که آدم فکر میکنه اگه صورتشونم با آب معمولی بشورن، میپلاسه و میریزه پایین.

ــ نه، قارداش من باهاشون حشرونشر داشتمُ بیشتر از تو میشناسمشون.

ــ خُب اینو از اول میگفتی. این شد یه چیزی. مگه نه رفقا؟ حالا بگی رنگ خونشونم قرمز نیس، باور میکنیم.

برادرها به‌غیر از رنگِ نقش، اندازهٔ دارها را هم تغییر دادند. قالی‌های بزرگی بافتند که مخصوص فرش شدن تالارهای بزرگ بود. دار برای بافتِ فرش گِرد که تا آن موقع رایج نبود هم ساختند؛ اما هیچ خانوادهٔ ایرانی پول بابت خرید فرش گرد نداد. انگار قسم خورده بودند گِرد شدن نگاهِ مستقیم‌شان را تاب نیاورند. شریک جرمِ تحول تولیدشان، "عزیزخان" از بستگان پدریشان بود که مدتی شریک کارشان شده. او قبل از آنکه فرش‌شناس خوبی باشد از روابط اجتماعی خوبی برخوردار بود؛ جوری‌که هنوز فرشی سفارشِ بافت نداده، برایش مشتری داشت. برخلاف همهٔ بذله‌گوها که بیشتر به‌خاطر خوش رویی‌شان پولدار می‌شوند، آدم سخت کوشی بود. ثروتی هم بهم زده‌بود که البته به پای شریکش نمی‌رسید. او با یکی از خواهران "محمدخان" ازدواج کرده‌بود. زنش فقط به‌خاطر دماغِ

قلمی‌اش راغب به ازدواج با او شد. از مردانی که نوک دماغشان گُنده بود بدش می‌آمد. از این فکر که از بس انگشت به دماغشان کرده‌اند که از شکل و غضروفش در آمده و افتاده، حالش به هم می‌خورد. با همه اختلافی که زن‌وشوهر با هم داشتند، طوری دروتخته با هم جور شده‌بود که کسی به پایشان نمی‌رسید. هر دو، از آن آدم‌هایی بودند که از لطیفه‌های بی‌مزه خنده‌شان می‌گرفت. از آن آدم‌ها که اگر طی روز، حجم زیادی از صدا در گوششان نمی‌پیچید شب، خواب به چشم‌شان راه نمی‌یافت. برای‌همین هر روزِ هفته یا مهمان بودند یا میزبان. زنش بلند اندام بود و سبزگونی چهره‌اش آدم را می‌گرفت. وقتی لباس شب راسته، مدل اروپایی می‌پوشید، مانند این بود که او را از نقاشی مینیاتور تاتارها، بیرون کشیده اند. خال مادرزادی گوشهٔ لبش، انگار به‌این‌دلیل آنجا روییده بود که توجه‌ها، فقط به لب‌های تراشیده او جلب شود. "عزیزخان" نیازی نداشت تا تندخویی زنش را تحمل کند، چون وقتی با عصبانیت حرف می‌زد، بیشتر از قیافه‌اش خوشش می‌آمد. اصلا عاشق اداهایش بود. خودش هم همیشه سر و وضعش آراسته بود. دیگر مدت‌ها از "خاک قالی خوردنش" گذشته بود و نوبت را به شاگردا داده‌بود.

بعضی روزها که حساب‌وکتاب "محمد" و "عزیز"خان طول می‌کشید، ظهرها در مغازه می‌ماندند و ناهار را همانجا می‌خوردند. مانند آن روز که شاگرد چلوکبابی، سینی‌های چلوکباب را روی طبق‌هایی بر سر آورده‌بود. اطاقِ سقف آیینه‌ای همیشه بوی چلوکباب می‌داد، انگار بوی سوختگی کباب و عطر پیاز در گوشهٔ مُقَرنس‌ها طوری جای می‌گرفت که نه‌تنها هیچ بادی بهش نمی‌خورد تا مستهلک شود بلکه از تیربار نورهای ساطع و کشندهٔ آیینه‌های تو در تو هم، در امان بود. هنوز بشقاب‌ها با سرپوش‌های بوقی شکل، روی میز بودند که "عزیزخان" درحال برداشتن سرپوش به شوخی گفت:

ـ معلوم نیس این سرپوشا رو از شکل کلاه عثمانیان ساختن یا کلاها رو مثه اینا؟

ـ مهم این نیس کدوم رو از رو کدوم، مهم اینه که بدونیم دلیل انتخاب این شکل برا هر دو تا، یکیه.

این نوع جواب دادن‌های "محمدخان"، به او وجهه با ابهتی می‌داد ولی مثل همیشه این چیزی نبود که شریکش دلش می‌خواست می‌شنید. دلش می‌خواست در جواب، خندهٔ بلندی می‌شنید تا او هم خنده‌ای بلندتر سر می‌داد و جواب‌های شوخ‌تری ردوبدل می‌شد. این‌جور مواقع باوجود سر در نیاوردن از حرفش، دیگر چیزی نمی‌گفت. چون می‌دانست اگر سوالی بکند، بازهم دلیلی چند از آستینش در می‌آورد. چیزی که اصلا حال‌وحوصله شنیدنش را در آن لحظۀ خماری از بوی چربی نداشت. هنوز عطر پیاز گاز زده، فرصت لانه‌گزنی نیافته‌بود که شاگرد، ورود مشتری خارجی را اعلام می‌کند. "محمدخان" به استقبال رفت:

ـ سلام خوش آمدین.

یکی از همراهان به معرفی دو نفر دیگر که فرنگی و غرق شده در نقش فرش‌ها بودند، می‌پردازد:

ـ موسیو "شاردُن" دبیر سفارت فرانسه و همسرشان.

"محمدخان" به زبان روسی خوشآمد می‌گوید، اما مادام و موسیو به زبان فارسی، جوابش را می‌دهند.

این‌بار به فارسی می‌پرسد: "چه کمکی میتونم بکنم؟"

مادام "شاردن" به فارسی می‌گوید:

ـ قَلی نقش مَهی تبریز میخَم دو تَ.

از آن جمله فقط تبریزش را می‌فهمد برای‌همین مجبور می‌شود آهنگِ جمله مادام را در سرش تکرار کند تا شاید چیز بیشتری دستگیرش شود. در

جواب می‌خواهد بپرسد "فرش چند متری میخـاین" کـه، زبـان الکـنِ مـادام باعث می‌شود سوال را کوتاه کند و فقط بپرسد:

ـ چند متری؟

ـ بزرگ میخَم.

ـ یک جفت نقش ماهی دوازده متـری دارم، تـازه از دار پـایین کشـیده شده، الان میگم براتون بیارن."

تا "ملک الکتاب" از شاگردش بخواهد برود حجرهٔ پدر و قالی‌هـا را بـه مغازه بیاورد، "عزیزخان" که بوی مشتری خارجی بـه مشـامش خـورده، غـذا خورده نخورده، به آن‌ها می‌پیوندد و می‌گوید:

ـ نقش ماهی کم پیدا میشه. اینام که براتون میآرن، سفارش خودمونه برا مشتریای خاصمون. حتی گفتیم، گل ابریشمم توش کار کـنن. میـدونین کـه برای ماهی گل ابریشم خرج نمیکنن.

مادام "شاردن" که حرف‌هایش را عوضی فهمیده، می‌گویـد: "گـل، نـه، نقش مَهی."

با این حرفِ مادام، احساس خیط شدن به "عزیزخان" دست می‌دهـد و کوتاه می‌گوید: "بله همون، نقش ماهی باز میکنیم."

مشتری‌ها چرخی در مغازه می‌زننـد. او همراهشـان مـی‌شـود. قالیچـهٔ کاشان سورمه‌ای رنگی، چشم‌شان را می‌گیرد. دوباره بـازارگرمی "عزیزخـان" شروع می‌شود: "این کاشانه، قالیچه‌ی ظریفیه."

زن‌وشوهر با هم مشورت می‌کنند و برای خرید آن ترغیب می‌شوند، اما از قیمت گرانش متعجب مـی‌شـوند. برایشـان عجیـب مـی‌آیـد فـرش بـه آن کوچکی از قالی بزرگ نقش ماهی گران‌تر است. برای‌همین قیمـت را دوبـاره می‌پرسند. "عزیزخان" متوجه تعجب‌شان می‌شود و می‌گوید: "نقش کاشان از نقش یکنواخت ماهی پر کارتره. مشتریَم بیشتر داره، برا همین گرونتره."

وقتی می‌بیند هنوز قانع نشده اند ادامه می‌دهد: "بافت ماهی اونقد راحته که بافنده‌های درحالِ چُرت هم، اونو بدون غلط میبافن. منظورم بافتنش به سادگی مشق "هانُن"[۱] برای تمرین انگشت هنرجوی پیانوست، "هانُن" دیگه، میشناسین که، مال خودتونه."

مادام‌مُسیو لبخندی می‌زنند و نگاهی به همدیگر می‌اندازند که "عزیزخان" نمی‌فهمد منظورشان خوبست یا بد؟ ولی کَکَش هم نمی‌گزد و در ادامه از قدمت قالی‌ها می‌گوید و برای نشان دادن فرش‌های نفیس، آن‌ها را به اطاق سقف آیینه‌ای هدایت می‌کند. وقتی وارد می‌شوند، "شاردُن"ها تفاوت صدا و نور آنجا را با دیگر سالن‌ها احساس می‌کنند. ناخودآگاه هر دو، هم‌زمان سرشان را بالا می‌گیرند. با نگاه کردن به سقف آیینه‌کاری شده، بی‌دلیل حس خوشی بهشان دست می‌دهد. طنین بم صداها هم در آن اطاق، آن‌ها را به‌یاد خاطره‌ای دلچسب ولی خیلی دور که گویی قبل از تولد شنیده‌اند، می‌اندازد.

"عزیزخان" مانند شریکش زبان روسی بلد است. از زمانی‌که مشتری‌های قنسولی‌شان بیشتر شده‌بود، انگلیسی هم صحبت می‌کرد. حالا افسوس می‌خورد چرا نمی‌تواند به زبان فرانسه حرف بزند. سرعت یادگیری زبانش تعجب برانگیز بود. یک‌بار با مشتری خارجی طوری انگلیسی بلغور کرد که اگر انگلیسی بلد نبودی، فکر می‌کردی دارد به زبان مادری‌اش صحبت می‌کند. درحالی‌که تنها، شریکش می‌دانست بیش از شش‌ماه از فراگیری زبانش نمی‌گذرد. همان‌روز رفقایش دورش جمع و سر به سرش می‌گذارند و می‌گویند:

ــ خوش بحالت از زندگی تناسخیت، اقلا زبونات یادت مونده.

ــ ای آقا، شمام با این تناسختون. موندم آدمی که از پیری حتی هاله‌ای

---

۱. مدرس و آهنگساز پیانو.

نداره و مثه پیه‌سوز خاموش میشه، آخه با چه سوختی میتونه دوباره به زندگی برگرده؟ علمی هم نیگا کنیم با عقل جور در نیماد دیگه، رفیقا.

ــ همون خواب‌به‌خواب رفتنم نشونه داشتن یه انرژیه هر چند کمه، وگرنه اگه مردن مُفتی[1] بود که دیگه کسی نمیمرد.

ــ باز اگه شماها که ماشاالله گردنتونُ تَبَر نمیزنه برین اون دنیا شاید بتونین یه کاری یه تقلایی کنینُ خودتونُ تو وجود آدم دیگه‌ای، نوزادی جا کنین. خداییش باید یه حرفی زد که با عقل جور در بیاد دیگه.

ــ حالا حرص نخور. بَده زبونات یادت مونده و ما هیچی یادمون نمونده. حتما خودت "گردن تبر نزده"، مرده بودی.

ــ چرا نمیگین از نُخبگیمه حسودا.

ــ یه کم دیگه خودشیفتِگیت بزنه بالا، حس نظر کرده‌بودنم میکنیا. حواست باشه مرز بین دیوونگی و عقل سالم از مویی باریک‌تره.

ــ چرا هر کی خُل میشه دوس داره احساس نظرکردِگی بکنهُ تو جلد مقدسین یا سیاستمدارای معروف بره؟

ــ خوش بحال حیوونا که خُلی تو کارشون نیس مگه گیر آدما بیفتن.

ــ راس میگی، انگار خُلا همه با هم قسم خوردن یا تو خط فلسفه کار کنن یا سیاست.

ــ با رادیوم حرف میزنن.

ــ اونکه منم حرف میزنم.

ــ تو هم خلی دیگه، مگه نمیدونستی؟

ــ نه آخه، منتظر نمیمونم که رادیو جوابمُ بده.

ــ فرق نداره، روی سخنت با رادیوس دیگه. وقتی باهاش حرف میزنی

---

۱. "می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد"، "زنده‌به‌گور"، صادق هدایت، ص۲۹، "در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای"، رویا وهمی، چاپ دوم، پاییز ۱۳۹۷.

مگه بِش نگا نمیکنی؟ ای خدا، اگه یه کم شک داشتم خلی با این حرفت دیگه مطمئن شدم.

ــ هی میخام هیچی نگما. خل خودتی با صد جدُ آبادت حرف دهنتُ بفهما وگرنه...

ــ یا خدا، ببخش شوخی بود، اگه به خُلیه من از همتون دیوونه ترم خوبه.

ــ راس میگه خُب، چرا توهین میکنی.

ــ آتیش بیار معرکه نشو تو. دیگه بسه، اصن بیان یه بازی کنیم، کی میاد؟

ــ چه بازی؟

ــ بازی هر کی زودتر خُل بشه.

ــ باز شروع کردی.

ــ نه والله، این بازی رو تو خارج یاد گرفتم، ببینین باید دو به دو به چشمای همدیگه نگاه کنین. هر کی دیرتر چشم از اون یکی بگیره اون بَرَندس. اینم بگم هرچی بیشتر دَووم بیارینُ بتونین چشم بهم بدوزین، هم یه حس نشاطی بهتون دس میده و هم زندگی جَد اندر جدتونم تو چشم هم میبینین پس همه سعیتونو...

ــ مگه جعبه شانسیه.

ــ یه وقت عاشق همدیگه نشیم، آی قارداش.

ــ برا چی میخندین؟

ــ اِن...انگار بچه گول میزنی، از ترس این‌که نَزنَتِت ببین چه شِروورِایی سرهم کردی مرد حسابی

ــ بخشیدت دیگه. نترس نمیزَنَت بخدا.

ــ هر چرتُ پرتی رو هم، فوری میگه خارج یاد گرفتم. اگه خارج نمیرفتی خارج کجا میرفت، هان؟

ــ به والله جدی میگم.

بذله گویی "عزیزخان" بعضی وقت‌ها کـار دسـتش مـی‌داد، آنقـدرکـه حرف جدی هم می‌زد کسی باور نمی‌کرد. ولـی دسـت خـودش نبـود. از آن بلغمی مزاج‌هایی بود که از همان بچگـی دسـت انـداختن دیگـران عـادتش شده‌بود. نه این‌که ذاتی این‌طور باشد، چون تا بدنیا آمده‌بود که زبان بلد نبود، نه، از بس در مقایسه با بقیهٔ بچه‌ها تنبل بود که، برای لاپوشـانی تنبلـی‌اش از حربه دست انداختن دیگران استفاده می‌کرد. این‌جوری، هم ـ سـنُ سـالاش ازش حساب می‌بردند و هم‌این‌که موردِ توجه همـه، از بـزرگ‌وکوچـک قـرار می‌گرفت. بدون این‌که کسی به خنگی و تنبلیش پی ببرد. هرچـه بـزرگ‌تـر و اوضاع کاریش بهتر می‌شد، دست انداختن‌هایش کمتر می‌شد. با راهنمـایی داداش بزرگه که خصوصیات اخلاقیش عکس او بود، کمی بـه‌خـودش آمـده بود و این‌جور مواقع فوری از کسی که دل‌خورش می‌کـرد، عـذرخواهی و از دلش در می‌آورد. اعتماد به نفسـش به‌حـدی شـده‌بود کـه جلـو دوسـتانش، خودش را هم دست می‌انداخت. او عاشق سفر و زبان خارجی بود . جـوری که، در تمام میهمانی‌ها اول از همه وابسته‌های قنسولی را دعوت مـی‌کـرد تـا هم تمرین زبان بکند و همچنین بـه خیـالش امکـان سـفر بـه آن کشـورها را پایه‌ریزی کند. آن روز هم هنوز قالی نفروخته، "شاردُن"ها را، برای آخرِ هفتـه به خانه‌شان دعوت کرد.

با گذشت سال‌ها، خیلی چیزها در آن عمارت ویلایی عوض شده‌بـود. ساکنان خانه کمتر شده و حتی شکل‌وشمایل وسایل خانه هم تغییر کرده‌بود. وقتی از کوچه به منزل‌شان پای می‌گذاشتی، یکدفعه تمام افکار لحظات قبـل در ذهنت پاک می‌شد؛ چون وارد سرزمین متفاوتی مـی‌شـدی کـه جـذابیت کشف آن، همه فکرها را ازت مـی‌ربـود. درسـت ماننـد "آلـیس در سـرزمین عجایب" به یک‌باره خود را فرسنگ‌هـا دورتـر از جـایی کـه بـودی احسـاس

می‌کردی. خانه در زُبانی از پرده‌های مخمل و ابریشم فاخر پیچیده و پنجره، درگاه و سَردرها را مزین کرده‌بود. مخمل‌ها، رنگ‌های عمق‌داری داشتند که نقش رویشان، هوس پرده‌خوانی را در آدم برمی‌انگیخت. پردهٔ جلوی درگاه اطاقِ روی آب‌انبار که زمستان‌ها "سیاوش" در کنار "دایه" زیر کرسی، آنجا می‌خوابید نیز، از جمله همان مخمل‌های زردوزی با نقش عرفان هندی بود.

"سیاوش" یازده ساله بود که عمه بزرگه با خانواده، تصمیم گرفتند به یکی از کشورهای اروپایی مهاجرت کنند. "عزیزخان" دیگر انگلیسی‌های زیادی را در ایران می‌شناخت. به همگی آنقدر گران قالی فروخته بود که وقتی به دیدارشان می‌رفت برایشان با دلِ‌خوش، قالیچه‌ای بعنوان هدیه می‌برد. زبان انگلیسی را هم، دیگر روان صحبت می‌کرد. برای‌همین خیلی مایل بود تجارت فرش را به آن کشور بکشاند. متاسفانه مستر "وایت"، دبیر سفارت کبری بریتانیا، هیچگاه راضی نشد روادیدی برایش صادر کند. تابه‌حال پیش نیامده بود برای سفارش شده‌ای روادید ندهند. رابطِ این‌کار هم متعجب بود و هرگز نفهمید دلیل زیر پا انداختن خواسته‌اش چه بود. همه‌اش مربوط می‌شد به روزی که "عزیزخان" برای ارائه مدارکش راهی سفارت شده‌بود. هنوز به در سفارت‌خانه نرسیده خلط گلویش را به زمین می اندازد، غافل از اینکه دبیر وسواسی پشت سرش است. وارد سفارت‌خانه شد بدون‌آنکه بفهمد چه گندی زده است. بی‌خود نبود که نوک دماغش دست نخورده و قلمی باقی مانده‌بود. مستر "وایت" منشی‌اش را می‌فرستد تا ببیند این آقای کت‌وشلواری خلط‌انداز، برای چه به آنجا آمده است. وقتی پی به خواسته‌اش می‌برد، از اتفاقی که دقایقی قبل شاهدش بود، خوشنود می‌شود. چون دولت‌شان پس از سال‌ها فرهنگ‌سازی به‌دشواری موفق شده‌بود مردمِ شهرنشین خودشان را تفهیم کند که، زمینِ سنگفرش شده و خیابان‌ها، با زمین خاکی دهات فرق دارد. برای‌همین نمی‌خواست زحمات دولتش،

توسط مهاجر بدآموز به هدر برود. به‌همین‌دلیل به سفارش هیچ‌کس گوش نداد و هرطور شده از ورودش به خاک بریتانیای کبیر جلوگیری کرد. پس از آن او و زنش تمرکزشان را روی دوستان فرانسوی گذاشتند و آن زبان را با همه سختی‌اش به‌خوبی یاد گرفتند. "عزیزخان" اوایل از این‌که آخرِ بعضی کلمات یک مُشت حروف می‌گذارند که فقط باید دیده شود ولی خوانده نشود، تعجب می‌کرد. اصلا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و اون مشت حروف را نخواند. می‌گفت: "این زبون، از همه زبونا، دست خورده‌تره چون به شکلِ در آوردن زبون شفاهیشون و نوشتنش روی کاغذ، انگار توسط زبوندانای وسواسی صورت گرفته." حتی پا را از این هم فراتر می‌گذاشت و می‌گفت: "شدت عدم وفق‌یابی زبون محاوره بر نوشتاریشون اونقده که حس میکنی، خیانتی در امانت رخداده." آن‌ها با فرهنگ آن مرز بوم، از روی کتاب‌ها و تعریف دوستان فرانسویشان آشنا و زن و شوهر شدند "یه پا فرانسو یه فرانسه ندیده". جوری‌که وقتی اولین بار پایشان به آن کشور باز شد، طوری راه بلد بودند که انگار آنجا زاده شده‌اند. نه از نان صبحانهٔ هلال شکل که داخلش شکلات داشت و به‌تازگی راهی بازار خوردنی‌ها شده‌بود، تعجب کردند و نه از سگ‌هایی که پابه‌پای صاحبانشان در پیاده روها راه می‌رفتند. در هتل لوکسِ سه ستاره‌ای نزدیک برج "ایفل" اقامت گزیدند . مانند "شاردن"ها که محو تلالو زیگزاگی آیینه‌ها و رنگ‌های پرتکرار قالی‌ها شده‌بودند، آن‌ها هم محو زیبایی مجسمه‌ها و بناهای یادبود آنجا شدند. هر جای دیدنی هم که می‌رفتند، مدام رو می‌کردند به هم و به شوخی می‌گفتند، "شنیدن کی بود مانند دیدن!" هرچه مدت سفرشان بیشتر می‌شد، بیشتر شیفتهٔ آن کشور می‌شدند و مردم چشم‌رنگی را دوست داشتنی می‌یافتند. بدون‌آنکه بدانند پس چرا از هموطن‌های چشم‌رنگی داخل کشورشان که حتی، بی ش از چشم‌سیاه‌ها به آنان چشم می‌دوختند، خوششان نمی‌آمد.

مسیو "شاردن" پس از اتمام خدمتش، به کشورش بازگشت؛ اما برای تحقیق و جمع آوری اطلاعات در مورد فرهنگ اقوام ایرانی، همراه زنش همچنان به ایران با علاقه سفر می‌کرد. آنقدر دو خانواده با هم خودمانی شده‌بودند که در بیشتر سفرها با اصرار "عزیزخان"، در خانهٔ آن‌ها می ماندند. سفرهای زیادی با هم در داخل کشور می رفتند. شهرها تا روستاهای دور و نزدیک را زیر پا گذاشته بودند. "مادام" بیش از هر اثر دستی، از زیور آلات ترکمنی خوشش می‌آمد. با چه شوری برای تک‌تک‌شان شناسنامه تهیه می‌کرد. در آن از نوع فلز گرفته تا تعداد و نوع سنگ ها و قیدها، می نوشت. ثبت مناسبت پوشیدنشان را هم فراموش نمی کرد. علاقهٔ شوهرش، فرش‌های قدیمی بود. مثل دایره‌المعارف سیاری شده‌بود که اطلاعات وسیعی در مورد نقش فرش شرق از هر قومی داشت. از همهٔ آن‌ها بیشتر به نقش "فرش ارمنی" علاقه داشت. شاید به این‌خاطر که نماد دینش را در آن می‌دید. در سفرها، هر اثر هنری که می‌خریدند، مشابه‌اش را نیز "عزیزخان" می‌خرید. از همان‌جا بود که شراکت تجارتشان با آن‌ها شکل گرفت. هر دو خانواده، مجموعه هایی از زیورآلات سنتی، پته کرمان و هرگونه صنایع دستی اقوام ایرانی جمع‌آوری کرده‌بودند؛ اما سرمایه‌گذاری اصلی‌شان روی فرش‌های عتیق و نفیس بود. حسرت مهاجرت به انگلیسِ "عزیزخان"، با صدور کارت بلانش فرانسه، جبران شد. بعدها عمه وسطی هم با خانواده‌اش به آن‌ها پیوست و فقط عمه کوچیکه که هیچگاه ازدواج نکرد ایران ماند. سفرها تمامی نداشت، این می‌رفت و آن یکی می‌آمد. "شاجون" نیز، سه‌ماه تابستان به ولایت می‌رفت و "سیاوش" را هم با خود می‌برد. او کوچک‌تر که بود زادگاه پدری و خانه‌شان را در آن دشت سرسبز دوست داشت و برای رفتن به آنجا، شکایتی نداشت. در آن دشت وقتی زنگ دَوار طبیعت با صدای درونش هم ـ کوک می‌شد، احساس تعادل می‌کرد و آرام می‌گرفت. اگر می‌توانست،

دوست داشت بر تپه‌ای بلند و آفتابی خانه‌ای می‌داشت تا از بام آن تک‌وتنها، ساعت ها از دور به نظارهٔ آسمان و پرندگانی می نشست که نه می‌دانست و نه دوست داشت بداند از کجا می‌آیند و به کجا کوچ می‌کنند. هرچه بزرگ‌تر می‌شد، دیگر شوقی برای رفتن به زادگاهش نداشت، کسی هم هیچوقت دلیلش را نفهمید. علاقه‌ای هم به درس و مشق، از خود نشان نمی‌داد. دوران دبستانش به‌دشواری طی شد. دو سال اول، همیشه آموزگارا در نشاندن او سر جایش مشکل داشتند. معمولا بیش از پنج ـ شش دقیقه، یک جا نشستن را تاب نمی‌آورد و شروع به راه رفتن در اطاق درس می‌کرد. در یازده ـ دوازده سالگی دیگر همه متوجهٔ لجبازی و خیرگی‌اش شده‌بودند. بیش از اندازه کوچک بود که به‌یاد بیاورد، نگاهش از آن موقع تغییر کرد که پس از روزها دوری از مادر، به یک‌باره قیافهٔ تکیده‌اش را دید. درست از همان موقع‌ها و با خوردن دواها بود که کرهٔ چشمش به بیرون تمایل پیدا کرد و به مانند چشمِ آدم‌هایی شد که چشم سومشان باز است. از آن پس انگار، نگاه تخت و سر خوشش، اسیر شد. اسیر نگاهی خیره که اگر قبل از سر رسیدنِ زمان خیرگی‌اش سر برمی‌گرفت، احساس ناخوشایندی به او دست می‌داد. پس از آن، او به برزخ تکرارها گرفتار شد. به‌طوری‌که وقتی معلم گچ تخته را پاک می‌کرد، نگاهش اسیرِ دستی که مدام به راست‌وچپ حرکت می‌کرد، می‌شد. می‌خواست تا دنیادنیاست آن صحنه تمام نشود. معلم که رویش را برمی‌گرداند، او را مجسمه‌ای می‌دید با چشمانی مات. انگار که با چشم باز به خواب رفته است. هر حرکت تکراری، برای خیرگی نگاهش خوراک لذت بخشی بود. تکه‌تکه کردن گوشت‌ها توسط قصابِ محله که دکانش روبروی خانه‌شان بود، از دیگر صحنه‌های شگفت‌انگیز بود که هیچگاه دیدنش را از دست نمی‌داد. برایش سوال بود، اگر خودش برش‌برش ببُرد لذت‌بخش‌تر است یا تماشایش؟ همیشه قبل از رفتن به مدرسه، از پشت پنجرهٔ اطاق طبقه

بالا، به تماشای کوچه می‌ایستاد. هر روز صبح زود دو یابوی لاغر که بر پشت‌شان لاشهٔ گوسفند آویزان بود، دمِ دکان قصابی می‌ایستاد. گربه‌های محله که از بوی گوشت و خون تازه احساس سیری می‌کردند به‌دنبال یابوها روان و سر لیسیدن خونابه‌ای که به زمین می‌ریخت،در رقابت بودند. قصاب" با پیش‌بند چرمی سیاهی به تن، بیرون می‌آمد. لش‌ها را وارسی و دو تای آن‌ها را انتخاب می‌کرد. اول دنبه‌هایشان را می‌برید بعد به دکان می‌برد تا حمل‌شان سبک‌تر شود. "سیاوش" به‌قدری محو "قصاب" می‌شد که "عمه" مجبور بود از طبقه پایین مدام صدایش بزنند تا به زور، دست از دید زدن بکشد و چاشت خورده نخورده راهی دبستان شود.

هشت سال بعد

بامداد روزی مه‌آلود، چند نفر در خیابان زیر تابوتی را گرفته‌اند و به آرامی با خود می‌برند. رهگذران با قیافه‌های جدی که انگار یاد مرگ، آنان را نگران کارهای نیمه تمامشان کرده، بهشان می‌پیوندند و پشت تابوت قدم برمی‌دارند. کسبه هم از دکان‌ها، یکی‌یکی بیرون می‌آیند تا دنبال تابوت، هفت قدمی بردارند. پسری لاغر از نبود "قصاب" استفاده می‌کند و پای به دکان کوچک می‌گذارد. سریع گزلیک را از روی پیشخوان برمی‌دارد و میان جمعیت سیاهپوش گم می‌شود. برق‌آسا، رخ دادنِ این اتفاق به‌قدریست که گویی از سال‌ها قبل نقشه‌اش چیده شده. مرد سیاهپوش به خانه برمی‌گردد و کارد را در پستوی اطاقش لای خنزرپنزرها قایم می‌کند. به طبقه بالا می‌رود، پردهٔ مشرف بر دکان قصابی را کمی کنار می‌زند و یواشکی بیرون را تماشا می‌کند. یابوها، تازه به دم دکان رسیده‌اند . "قصاب" درحال وارسی شان است، دو لَش را انتخاب می‌کند. چیزی به فروشنده می‌گوید و به دکانش می‌رود؛ اما کلافه بیرون می‌آید. دوباره به دکان می‌رود و باز بدون گزلیکش بیرون می‌آید. عاقبت مجبور می‌شود لاشه‌ها را، بدون بریدن دنبه به دوش بیندازد و درحالی‌که از سنگینی وزنشان، کمرش خم شده، به دکان می‌برد.[1]

۱. "از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچه اتاقش، ترسناک و سنجیده بنظرم می‌آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد! مثل چیزی که این مرد نباید کارش

"سیاوش" لبخندی به لب می‌آورد، پرده را می‌اندازد و از اطاق بیرون می‌رود.

"عمه" از دو روز قبل، مشغول تدارک مهمانی به مناسبت رفتن خان‌داداش به هندوستان است. "ملک الکتاب" پس از مرگ همسرش، دیگر ازدواج نکرد و به‌جایش به سفرهای تجاری‌اش افزود. مانند اجدادش او نیز، موعد سفرش را با وسواس انتخاب می‌کرد. از نشانه‌های اجرام قمر در عقربی و شرف الشمسی گرفته تا احوالات زمینی همه را سبک‌سنگین می‌کرد تا روز و ساعت سفر تعین شود. روزهایی بود که جزو روزهای "هرگز" بود. مثلا هیچ وقت آخرای برج که ماه درحال کامل شدن بود سفر نمی‌کرد؛ اما این‌بار به دور از این ملاحظات، بار سفر بسته و پس فردا که ماه کامل است سفرش آغاز می‌شود. "عمه" هم به‌خوبی از بدبیاری سفر در چنین روزهایی باخبر است. برای‌همین با کنار هم گذاشتن همه فکرها به این تفکر نهایی می‌رسد که، "نکنه پای زنی در میونه؟" این فکر از سرش بیرون نمی‌رفت ولی هر بار سر صحبت را باز می‌کرد، جوابِ خان‌داداشش منفی بود. الان هم دم رفتنی، باز نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد و حرفی نزند، من‌من‌کنان می‌پرسد:

ــ "خان‌داداش" یادتونه میگفتین حیوونام شکارشونُ زیر نور ماه، وحشیانه‌تر از شبای سیا، پاره میکنن؟ دیگه چه برسه به راهزنا.

"محمدخان" متوجه مقصودش می‌شود و بفهمی‌نفهمی ناراحت می‌شود ولی به رویش نمی‌آورد، می‌گوید:

ــ "نجیف‌خان" بیدلیل پافشاری نمیکنه.

آنقدر کوتاه و مصمم آن حرف را می‌زند که "عمه‌جان" حساب کار دستش می‌آید؛ ولی برای خط خطی کردن حرفش در ذهن خان‌داداش که با

قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود... مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید و نگاه خریداری به‌گوسفندها انداخت و دوتا ازآن‌ها را بزحمت برد و به چنگگ دکانش آویخت..."، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۹۱.

یاد بد از او به سفر نرود، حجمی از صدا در فضا تولید می‌کند و می‌گوید:
ــ از قدیم گفتن، شریک با ذکاوت، آدمُ از بلاها دور میکنه. بـه حـق آل پنج تن، همهٔ بلاها از سرتون دور باشه. میدونم بسلامت سفرتون طی میشه و برمیگردین منزل خودتون، انشاالله.

با گفتن این حرف دیگر بی‌خیال می‌شود و سرگرم برگزاری مهمـانی. در مهمانی دادن قهار بود و تدارک پذیرایی از پنجاه نفر را، طوری مـی‌چیـد کـه هیچ خستگی بر تنش نمی‌ماند.

ساعت روی دیوار، شش بعـد از ظهـر را نشـان مـی‌دهـد. صـدای سـاز و همهمـه از طبقـهٔ بـالا در سـالن پـذیرایی، شـنیده می‌شـود. در طبقـهٔ همکـف، "سیاوش" در اطاقش عینک به چشم، مشـغول نقاشـی اسـت. از کاغـذهای روی میز، معلوم است نقشی را به دفعات کشیده. آن نقش، پیرمرد لب‌شکری را نشـان می‌دهد که مثل جوکیان، عمامه بر سر دارد و موهای سفید و نسبتا بلندش، از زیر شالَمه بیرون زده است.روبـرویش دختـری بالبـاس سـیاه، درحـال تعـارف گـل است."عمه" از پله‌ها پایین می‌آید و در نیمه‌راه، صدایش می‌زند:

ــ "سیاوش"، "سیا" کجایی؟

قلم را روی کاغذ می‌اندازد و به‌دنبال صدا می‌رود.

ــ بازم که غیبت زد پسرجان، بیا "وکیل‌الدوله" با خونواده اومدن.

ــ بعدِ دو سال؟

"عمه" که حالا به در اطاقش رسیده صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

ــ اِنقد که خوب بلدی حسـاب سالاشـونُ داشـته باشـی، پـس چـرا تـا میبینیش لال میشیو خودتُ قایم میکنی آقازاده؟

ــ مگه با اَهلُ عیال اومدن؟

ــ آره ماموریتش سر اومده. همشون از کاشون برگشتن. بیا ببین چه تیکه ماهی شده دختره.

از پله‌ها بالا می‌روند و وارد سالن پذیرایی مملو از میهمـان مـی‌شـوند. "عمه‌جان" می‌خواهد او را به‌سـمت جمـع جوانـان فامیـل ببـرد کـه یکـی از بسـتگان، از آن‌هـایی کـه وقتـی حـال کسـی را مـی‌پرسـند منتظـر جـوابش نمی‌شوند، سر راهشان را می‌گیرد و می‌گوید:

ــ به به، چطوری پسر "ملک الکتاب نصر"؟

"سیا" هنوز جواب نداده، مرد دستی به پشتش می‌زند و مـی‌گویـد: "بـه پدرت گفتم، برات زن بگیره، همه‌چیز حله." بعد با خنده سوال برانگیـزی، از کنارشان می‌گذرد. "عمه‌جان" چشمی بالا می‌گرداند و "سیاوش" هم بی‌اعتنـا به‌سمت جوان‌ترها می‌رود. "عمه" به تماشایش می‌ایسـتد و بـا بـالا انـداختن ابرو، تعجبش را از این‌که این‌بار با رغبت بـه‌سـمت جمعـی مـی‌رود، نشـان می‌دهد. جوان‌ها حرف‌هایشان گل انداختـه. همـه مبهـوت صـحبت پسـری هستند که از همه کوچک‌تر و توپُرتر است:

ــ حتی صدای چرخیدن ملخشم قشنگ بود، ببین این‌جوری بود، مَکیکـوم مکیکوممم، نه نه، این‌جور نبود وایسین این‌جوری بود، مَلَخمـم ملخخممـم آره، آره صدای ملخ هلیکوپتر، عین همون اسمشه، مَلَلخمم ملخممم.

یکی از پسرها می‌گوید:

ــ اینم بگو، از اون بالا تو هلکوپتر، آدما چه شکلی بودن.

ــ آهان، این‌جوری...

سرش را بالا می‌گیرد، چشم‌هایش را گشاد، دهانش را قلوه و گردنش را مانند فیلمِ کُند شده‌ای، به آهستگی به راست‌وچپ می‌چرخانـد. بـا ایـن ادا، انفجار خنده بلند می‌شود. حتی "سیا" هم بـه خنـده مـی‌افتـد. بـا کـم شـدن التهاب خنده، نیم نگاهی به دختر "وکیـل الدولـه" مـی‌انـدازد. دختـر متوجـهٔ نگاهش می‌شود، ولی دیرتر ازش چشم برمی‌گیرد.

در این حیص‌وبیص "عمه‌جان" همه را به سکوت دعوت می‌کند تا دختر

خاله و همسرش سه‌تار و تنبک بزنند و او آواز بخواند. پس از نواختن پیش درآمد، با صدایی مسحور کننده که مختص آدم‌های گلو گشاد و ریه حجیم است، شروع می‌کند به خواندن؛ "دوش، دوش، دوش..." صدای زنگ‌دار و پر قدرتش از ورای دیوارهای ضخیم هم بیرون می‌زند و خون قلب‌ها را به ارتعاش در می‌آورد و زنگ بسترشان را می‌زداید. خواندن و رقصیدن تا پاسی از شب ادامه می‌یابد تا آنکه میهمانان بتدریج خانه را ترک می‌کنند و میزبانان به اطاق‌های خود می‌روند؛ تا خستگی‌شان، لا به لای زهرخوابی که لحظاتی دیگر سرتاسر بدنشان پخش می‌شود، به در رود.

با پیراهن و زیر شلواری سفید به تختخواب می‌رود. ماه کامل است و نورش از پشت حصیر پنجره، اطاق را روشن و روشن‌تر می‌کند. هنوز دقیقه‌ای مانده تا در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور شود به برزخ، به سرحد دو دنیای "خواب‌وبیدار" کشیده می‌شود. چشم راستش به سبکی بال زدن شاپرکی، نیمه‌باز می‌شود. در این لحظهٔ هیجان‌انگیز چشم من‌هم باز و از همان بالا مانند پاسبانی همه‌چیزها و همه‌فکرها را می‌بینم و می‌شنوم و لمس می‌کنم. اما دیدن و شنیدن شماها، با من فرق دارد، فقط نمی‌دانم آیا شماها مرا می‌بینید؟ می‌شنوید...؟

راستش را بخواهید، وقت سَروکله زدن با دوقلوها را ندارم چون به‌حد توت فرنگی‌های وحشی، هیچ نمی‌دانند. روی سخنم با "شاهد"، برآیند روحِ دو قُل است، باوجودی‌که هنوز چیز چندانی نمی‌داند ولی بهتر از آن‌ها می‌فهمد. به اندازه‌ی "سگ زردِ گردن کج"[۱] دم دکان قصابی، می‌فهمد؛ اما برای رسیدن، باید به حرف‌ها، دیده‌ها و شنیده‌های آن‌ها خوب گوش دهد تا بتواند آنان را، به آن‌کاری وا بدارد که لازم است. من‌هم مانند مغناطیس به او

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۵۳ و ۱۱۴.

چسبیده‌ام انگار خود اویم، تـا نگـذارم احسـاس نومیـدی کنـد و از نیمـه‌راه برگردد. آخر با رجالهٔ ریاکاری روبرو هستیم.

به صورتت نگاه می‌کنم، به‌نظر می‌آید نه خوابِ خوابی و نه بیدارِ بیدار. گویی در هوای دیگر نفس می‌کشی و زندگی دیگری به‌غیر از زندگی طبیعـی را طی می‌کنی. چشم‌هایت یکی باز و دیگری بسته است. کنار تخت می‌نشـینم، نگاه نیمه‌بازت، مستقیم به من است. سعی مـی‌کـنم نگـاهم را برگـردانم امـا نمی‌توانم. مسخت می‌شوم. مسخِ نگاهی معصوم شـدن، چـه حـس خـوبی دارد. برقی از چشمت به چشمانم برمـی‌خـورد و مـن‌را بـا خـود بـه گـرداب سیاهی مردمـک درشـتِ چشـم نیمـه‌بـازت می‌کشـاند؛ تـا منـاظری کـه از پشت‌وجلوی چشمانت مشاهده و رویت می‌کنم را، در سکوت و آرامـش بـا یاری هم، از یکدیگر تفکیک کنیم و با همدیگر بسنجیم. آن‌وقت خدا را چـه دیدی، شاید بتوانی به تاریکی شب نگاه کنی و شب را دوست داشته باشـی.[۱] پشت چشم بسته‌ات برای قُـل "خـواب"، انعکـاس زنـدگی حقیقـی بـا همـه رنگ‌هایش، اکران می‌شود. اما برعکس، جلوی چشم نیمـه‌بـازت بـرای قُـل "بیدار"، دنیایی آماس کرده و سایه‌روشن نمایان اسـت. صـدای آواز قنـاری را بالای سرم می‌شنوم. احساس رضایت بهم دست می‌دهد ولی حس بـروزش را ندارم. به چشمانت نگاه می‌کنم، نگاهت آشنا می‌آید. انگـار نگاهیسـت از درون چشم خودم. اگر می‌توانستی مرا ببینی، حتم دارم نگـاه مـن‌هـم برایـت آشنا بود. پشت چشم چپت، رویایی می‌بینم که در دالان‌هایی تو در تو، سرک می‌کشی تا چیزی بیابی. گرچه که می‌دانم دیگر به‌سختی چیزی پیـدا شـود و چیزی اصلا مانده باشد! یک‌دفعه، رویایت مانند دود غَلِیان محو مـی‌شـود و مجبور می‌شوم راهم را به‌سمت راست و نـور رنـگ پریـده‌ای کـج کـنم و از دریچهٔ چشم نیمه‌بازت، نگاهی به بیرون بیاندازم. "اینجا" در "برزخ بیداری"،

۱. همان، ص ۶۸.

جسمت را در دنیای حقیقی می‌بینم که نیمه‌بیدار، روی تختت نیم‌خیز شـده. سر و صدایی گوشم را می‌خراشد و دوباره بـه دنیـای رویـا و "بـرزخ خـواب" برمی‌گردم. "آنجا"، رویای خانه‌ای خالی و غم‌انگیزی می‌بینـم کـه، بـا پـای برهنه همه اطاق‌های تو در تو را سرکشی می‌کنی. از هر اطاقی که می‌گـذری درهای پشت سرت، خودبه‌خود بسته می‌شود .کسی آنجا نیست. فقـط سـایهٔ لرزان دیوارهایی که زاویهٔ آن‌ها محو شده، به مانند کنیزان و غلامانی که دیگر چهره‌شان پاک شده، در اطراف پاسبانی می‌دهنـد.[1] آخـر سـر، از جسـتجوی فراوان، از پای می‌افتی و احساس پیرمردی مـی‌کنـی. پـرده پـایین مـی‌افتـد. این‌بار رویای پیرمرد جوکی اکران می‌شود که، عبا بـه‌خـودش پیچیـده و دور سرش شالمه بسته. از ناراحتی می‌رود زیر درخت سروی، چنباتمه می‌نشیند. از دمقی آنقدر سریع به دیگر وادی برمی‌گردم که به‌نظر، رویایت یخ می‌زند. "اینجا"، می‌بینم هنوز روی تخت نشسته‌ای و بی‌اراده در تلاشی خود را شـبیه پیرمرد یوگی رویا بکنی. چادر مادر مرده‌ات را از روی تخت با دست راستت برمی‌داری و مانند شالمهٔ پیرمرد، دور سرت مـی‌پیچـی و باقیمانـدهٔ پارچـه، روی دوشت می‌افتد. بلند می‌شوی و از تخت پایین می‌آیی خوابگردی‌ات در دنیای واقعی، با چشمانی با حرکت سرمامکی[2]، شروع می‌شود. همزمان کـه راه می‌روی با دیگر چشم، رویا می‌بینـی. بـا دهـانی نیمـه‌باز و لنگرانداختـه به‌سمت گردنی که کج مانده، بـه پسـتوی اطـاق مـی‌روی. از دریچـهٔ چشـم کَجَت، یک سوراخ آبی عمیق، روی آسمان مهتابی نورگیر، می‌بینـی. قبـل از آنکه مانند پیرمردِ رویا، بروی و کـنج دیـوار پسـتو، چنباتمـه بنشـینی، سـایهٔ واقعی‌ات را با چشم نیمه‌باز، روی دیوار می‌بینی. سر کجت، مثل نوک سروی

---

۱. برگرفته از "بوف کور"، "صادق هدایت"، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۷۲.

۲. "من با بچه‌ها سرمامَک (الاکلنگ) بازی می‌کردم"، بوف کور، صادق هـدایت، نشـر هـدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۸۸). در عبارت بالا، "سرمامک" کنایه به، حالـت چشـمان راوی و تنـاوبِ باز و بسته شدن آن‌هاست، به‌نحوی که وقتی یکی از چشم‌ها باز است، دیگری بسته است.

خمیده، بر سایهٔ بدنت خودنمایی می‌کند. بـرای‌همـین آن‌را درخـت سـروی می‌پنداری که در نزدیکی‌ات است. دوباره سَـرَکی بـه دنیـای رویـا مـی‌زنـم. پیرمردی رویت می‌شـود کـه انگشـت سـبابهٔ دسـت چـپش را روی دهـانش می‌گذارد. گویا پیرمرد از آنکه چند شب است نقـش‌هـای تکـراری مـی‌بینـد متعجب و انگشت به دهان مانده. سریع برمی‌گردم و می‌بینم تو هم نیمه‌بیدار و بـی‌اراده در دنیـای حقیقـی انگشـت سـبابهٔ دسـت راسـتت را روی لبـت می‌گذاری. به‌یاد بازی کودکانه "آیینه من" می‌افتم. از دور، نیم نگاهت به آیینه درداری که روی رف است، می‌افتد. اما نه‌تنها آن‌را پنجره قیاس می‌کنی بلکـه تصویرت را با پارچهٔ دورِ سر و روی دوشت که به‌نظر شالمه و عبـا مـی‌آیـد، نمی‌شناسی. فقط از شـباهت دور و محـوی کـه بهـت دارد، خیـال می‌کنـی عمویت را از پشت پنجره می‌بینی. انگار زمانِ دیدن کسی که شبیه توست فرا رسیده. رنگ پوست انگشتت که روی لبـت اسـت، در رنـگ صـورتت حـل شده، به‌این‌دلیل عمو را لب‌شکری می‌بینـی. پـس از رد شـدن از دیـد آیینـه، هرچه جلوتر به‌سمت سایه‌ات که درخت سـرو می‌نمایـد مـی‌روی، درخـت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود؛ تا آنکه زیر سایهٔ آن درختِ کهن می‌نشینی. سرت را بآرامی می‌چرخـانی و ایـن‌بـار روی دیـوار، سـایهٔ نشسـته و قـوز کـرده‌ات را می‌بینی. او را پیرمردی تصور می‌کنی که کمی دورتر از تو، نشسـته اسـت. از روبرو به صورت پیرمرد زل می‌زنی اما صورتش به‌دلیل سـایه بـودن سـیاوَش اسـت و اجزایـی روی صـورت نـدارد. بـرای‌همین فکـر می‌کنـی پیرمـرد بـا شال‌گردن پهنی صورتش را پوشانده.

می‌گویم؛ "سیاوش" ببین، حالا که "آنجا"، رویایت دود شـده و "اینجـا" پیرمردی قوز کرده، آن دور دست هی و حاضر نشسته، چـه بهتـر از ایـن‌کـه، نقشه‌ای برای انتقام ازش بکشی. از او که در کودکی به‌ازای آزادسازی دختر از زنجیر، روحت را لابلای گلبرگ‌ها بهش هدیه دادی و از روی ترس، او را قادر

ساختی با فرو بردن تارهای اسارت در لابه‌لای ذرات وجودت، تو را در برزخ، از اینجاوآنجا براند؛ تا هر شب با کشیدن نخ ها، به نقاشی و بازیگری واداشته شوی و برایش مانند عنتری، دست به شیرین‌کاری بزنی و سرگرمش سازی. نه، دیگر بیش از این جایز نیست. این‌بار نوبت آزاد کردن تو به‌دست دختر تمبریست. ببین جایش در نقش خالی و سیاه[1] شده. آمده تا جبران خوبی‌ات را بکند و به پیرمرد، گلی چیزی بدهد تا سرگرمش کند و وقت بخرد تا تو، ضربهٔ کاری را بزنی و روحت را پس بگیری. مگر بهترین زمانِ آغاز جنگ، اواخر زمستان نیست؟ که هوا به‌حد کافی سرد است که افسردگی زمستانه‌ات، بر جنگجویی‌ات بیفزاید و افزایش دمای پس از آن، راه تو را برای انتقام خون همرزمت، هموار سازد. پس یاالله بلند شو تا دیر نشده...

رویا می‌بینی پیرمرد از جایش بلند می‌شود. همزمان، نیمه‌بیدار از روی زمین بلند می‌شوی و به راه می‌افتی. در نقشِ دختری جوان، از قوز در می‌آیی و سایهٔ بلند بالایت را دختر زیبایی می‌انگاری که لباس سیاه بلندی به تن دارد. پارچهٔ روی سر و دوشت به درازا روی زمین می‌افتد. از آن بالا، با دیدی که همه‌چیز حجیم به‌نظرت می‌آید، آن‌را جوی آبی تصور می‌کنی که مابین خودت و پیرمردی که رویایش را در دیگر پلک می‌بینی، قرار دارد. خم می‌شوی و شاخه‌گلی تعارف می‌کنی. گل را به‌دلیل شدت خواسته وجود تثلیثی‌ات، به‌دلیل به رخ کشیدن پشتکارت و همچنین به‌خاطر خوشحالی بی‌دلیل، با الهام از تکرارِ نقش پرده، سه‌بار تعارف می‌کنی. پس از آن خسته می‌شوی و خود را به روی تخت می‌اندازی و به اغمای خواب می‌روی.

---

۱. "یک درخت سرو کشیده‌شده، که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان، چنباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته، به حالت تعجب انگشت سبابه دست چپش را به‌دهنش گذاشته. روبه‌روی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی، شاید یک بوگام‌داسی است، جلوی او می‌رقصد. یک گل نیلوفر هم به‌دستش گرفته و میان آن‌ها، یک جوی آب فاصله است." بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۹۹.

چشم‌هایت را به هم فشار می‌دهی. پشت آن، افکار بریده‌بریده و پرده‌های شورانگیزی را تماشا می‌کنی. می‌بینی در قایق شکسته‌ای تنها نشسته‌ای و در میان دریا گم شده‌ای. ناگاه ابرهای باردار، آسمان را در برمی‌گیرند و دنیا سیاه می‌شود. صدای پیرمردی را می‌شنوی که انگار تو را صد ساله، می‌شناسد. با لحنی عجیب که گویی از حجم آبی عبور می‌کند، با تو حرف می‌زند و می‌گوید:

وقتی در برزخ قادر شوی خود را از بالا بنگری، تکه نمک جامدی می‌مانی که یک‌جا افتاده‌ای تا از شوری خود، به‌سختی ذوب شوی. ولی زمانی‌که مسیر ژرف را طی کنی، از بی‌حرکتی نبات می‌شوی و به خوابی نوشین می‌روی. اگر دورتر بروی، روزنی می‌یابی که در آن دُری بلورین نهفته است. آن‌را بردار و تماشایش کن هر آنچه بر آن می‌بینی، خود و فضای اطراف توست که بی‌زمان و مکان، معلق مانده و احجام و صداها را به‌گوش و چشمت می‌رساند. آن‌هم زمانی‌که چشم و گوشت هر دو بسته است. در این حالت، نقطه‌ای در عمق وجودت هوشیار باقی مانده و تو مانند شاهدی، از روزنی سر برون می‌نهی و هر سه، جسم، ذهن و خویشتنت را می‌بینی و می‌شنوی و لمس می‌کنی. این‌کار، کار هر کسی نیست. فقط حواست باشد که دورتر نروی وگرنه در عدم محو می‌شوی و دیگر برنمی‌گردی. بگذار نصیحتی کنم. به اصرار نخواه که او بیاید. اگر بخواهد بیاید خواهد آمد. اما اگر تو برنگردی، مرگی به سراغت می‌آید که با مرگی که مدام درباره‌اش صحبت می‌کنی فرق دارد. تو حرف از مرگِ خواب می‌زنی و من از مرگ جسمت می‌گویم مرگ تو مانند همان هرگزهرگز گفتن‌هایت است که نه‌تنها معنی هیچوقت، نمی‌دهد بلکه اغواکننده هم هست. من این‌را از بیان آرزویت بلافاصله پس از سخن گفتنت از مرگ، فهمیده‌ام.

همان‌گونه که آدم‌ها به یک‌باره نمی‌شکنند، یک‌باره هم به‌خود نمی‌آیند. می‌بینم که برای دست گرمی و کسب جسارتِ از دست رفته‌ات، آزمایش‌هایی

انجام داده و تمـرین‌هـایی کـرده‌ای. حتـی ابـزار لازم بـرای مبـارزه را فـراهم نموده‌ای. معلوم است که زمانِ گسستن زنجیر اسیری تو، که از مزمنی اثیـری شده فرا رسیده‌است. دیگر این تو و ایـن گـوی و ایـن میـدان. حتـی شـده در خواب‌وبیداری پَر را گزلیک، ناخنت را کـارد، وجـودت را قلمـدان، تـابوت، مقبره، گور، کالسگه، چمدان و کله مـازویی‌ات را کـوزه تصـور کنـی، شـده خفت‌وخواری بکشی، غرورت را بشکنی، حـس غیرتـت را تحریـک کنـی و شیشهٔ ناموس بشکنی، بشکن؛ همه این‌کارها را بکن تا همین امشب بـا کـور شدن چشم آماس بینت و دریده شدن و بیرون کشیدن پیرمرد از عمـق دلـت، متحول و آزاد شوی. کار آسانی نیست و هر شب هـم، مهتـابی نیسـت و هـر شب هم، قادر نیستی مانند قوهٔ شومی چون بوفی کور، بالای سرت به پـرواز در بیایی و مواظب حرکات بی‌اراده و رویاهای ناخواسته‌ات باشی.

من‌هم مانند پاسبان شنل سورمه‌ای[1] قبرستان، مراقـب هسـتم تـا کسـی بویی چیزی نبرد، آخر با پیرمرد کارکشته‌ای سرو کار داریم. اگر موفق شـوی، هم در کنار مانعت قرار بگیـری و همچنـین روبـروی همـدیگر و پیـرِ چشـم دریده و لب‌شکری را از دلت بیرون بکشی، تازه اول کار است. آنوقت زنگولهٔ اسب‌های خیال، دوباره به صدا در می‌آید تا با بیرون انداختن روزنامـه‌هـای[2] بالای گنجه، این پیرمرد خسته‌دل را رام و برنایش سازیم و درِ کشـوی[3] میـزی که ورق‌های خاطرات پوچ آنجاست را، برای همیشه ببندیم و بای..گ...

"... "سیا"؟ "سیاوش"، پا شو دیگه تو هم، لنگ ظهره، پـدرت مسـافره و تو هنوز خوابی پسرجان."

"محمدخان"، سفر طولانی در پیش دارد و سـاعت‌هـا راه پـر سـنگلاخ

---

۱. یکی از شخصیت‌های داستان زنده به گور اثر صادق هدایت.

۲. زنده به گور، صادق هدایت، ص۲۳۱. "در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای"، چاپ دوم، رویـا وهمی، پاییز ۱۳۹۷.

۳. همان، ۲۵۳.

زمینی و پر تلاطم دریایی باید طی شود تا شاید سالم بـه مقصـد برسـد. امـا اضطرابی ندارد چون بی‌تردید مرد سفر است. رفتنش بهانه‌ای به دست "عمه" می‌دهـد تـا دوبـاره میهمـانی بـه راه بینـدازد و بگویـد: "چـه کسـی بهتـر از خان‌داداشم که آش پشت پاشو بپزم." خودش خوب می‌دانـد آش پشـت‌پـا را باید قلب‌های کوچکی بپزند که هنوز از سفر کسی نگذشته دلتنگش می‌شوند و با اینجور کارها، سرشان را گرم کنند تا غمباد نگیرند. ولی "عمه" نیـازی بـه پختن آش پشت‌پای مسافر ندارد؛ چون اندازهٔ قلبش، آنقدر بـزرگ اسـت کـه هیچ حسی، از چرخش کُند خونش، گرم نشـود. بـااین‌وجـود او حتـی صـبر نمی‌کند تا روز سفر بگذرد؛ آخر مناسبت‌های آن مـاه زیـاد و مُحـرم نزدیـک است و او عاشق خواندن. نه آن‌که مثل دهقانِ تنهای سر کشتزار، بـا خوانـدن بخواهد ریتم نفسش را کوک کنـد، نـه، بلکـه ناخواسـته بـرای بیـرون رانـدن اکسیژن‌های گیر کرده و کپک زده در خلل و فرج ریه حجیمش، شدید گرایش به خواندن دارد.

"پسر دایه" امروز زودتر بیدار شده تا وسایل پخت آش را در گوشه‌ای از حیاط، تدارک ببینند. دیگ مسی بزرگ را از زیرزمین آورده و درحـال شسـتن در حوض است. هیزم‌ها را هم آماده، کناری گذاشته. صدای اتومبیل توجه او و "عباس" که به کمکش آمده را، جلب می‌کند. قبل از آن‌که شُوفر بوق بزنـد، "عباس" دوید و در را باز کرد. اتومبیل نـویی بـا طُمنینـه وارد شـد. او شـیفته اتومبیل است و هر جا یکی از آن‌ها را ببیند، نمی‌تواند خودش را کنترل کند و هرطور شده دستی به آن مـی‌مالـد. شـوفر غـر زد و بـا دسـتمالی بـه دسـت پیاده شد و گفت:

ــ مگه ضریح حَرَمه، برو کنار.

ــ آخه خیلی برق میزنه.

"پسر دایه" بی‌اعتنـا بـه یکـی بـدوی آن‌هـا بـارو بنـدیل‌هـا را از تـراس

پایین آورد. راننده با نیم نگاهی به تعدادشان گفت: "بسلامتی چند ماهی از دست ارباب خلاصینا."

ــ "عباس" با نشان دادن دیگ‌ها گفت؛ خلاص؟ تازه اول مصیبته.

ــ مصیبت چیه، بده هی غذای آدمای دندونداڕُ میخورین؟

ــ مگه بیدندون شدی که حسرت دندونداراڕُ میخوری؟ با طلام آبکاریشم کردی که.

ــ خوشگله؟ برقش چشمُ میگیره. برگردم بقیه شَم میکنم. یه سال پولاتُ خوب جمع کنی میتونی، یه دوندونتُ طلا بکنی. بذار ببینم، واه‌واه، دندون نیست که عاجه فیله، نه بابا باید دو سال پول جمع بشه. طلا خورش زیاده. ولی پسر، روحیه‌ات از این‌رو به اون‌رو میشه. از این دست پا چُلمنی در میای، اِنقد که اَصن برات شانس میاره.

ــ معلومه برات شانس آورده‌ها؟

ــ پس چی راننده، نه، شُوفر مخصوص "ملک الکتاب نصر" شدن شانسم میخاد. همینجوری که نبود. اینطور بگم که زندگیت به دو بخش تقسیم میشه قبل و بعد از دندونِ طلا.

"پسر دایه": "کجا بذارم؟"

وقتی درب صندوق عقب را باز کرد "عباس" از شدت تعجب دهانش باز ماند، گفت: "یه اطاقه لامصب، میشه تشک انداختُ تابستونا توش خوابید."

ــ کنار، کنار.

همینطور که محو تماشای صندوق عقب ماشین شده، فکری به ذهنش می رسد و می گوید:

ــ من بودم از آقا اجازه میگرفتمُ عکسای خوشگلی میچسبوندم پشت در صندوق که وقتی توش می‌خابم خاباشونُ ببینم.

ــ ترشی نخوری یه چیزی میشیا، گفتم که چیکار کنی.

ــ نه بابا نمیخام. نمیخام وقتی مُردم یا هنوز نیمه جونم، بیفتن به جـونمُ آروارَمُ بشکونن تا دندون طلامُ درآرن.

ــ اوه... حالا تا کجا رفتی تو. کابوسم حتما دیدی براش.

ــ کابوس چیه، واقعیته.

ــ منو بگو با کی حرف میزنمُ به کی میخام چیز یاد بدم. برو بارازُ بیار تو هم. والله قسم آدم به بزدلی تو ندیدم.

داخل عمارت، پدر "سیاوش" رو به قبله ایستاده و منتظر است تا "عمـه" رسم رد شدن از حلقه "یاسین" را برای مسافر به‌جای بیاورد. حلقه از نـواری، با بیش از چهار متر پارچه درست شده ؛ رویش اورادی با دستخط نوشته و از کهنگی انگار واقعا مال دوره "حضرت الیاس" است. نه کمتر از سه‌بـار و نـه بیشتر از آن، باید از توی آن رد بشود. اما حلقهٔ پارچه‌ای، آنقدر پوسیده است که با هر بار انداختن به سـر "محمـدخان"، صـدای جـر خـوردنش بـه‌گوش می‌رسد. در همان هیرُ ویـر، خـان‌داداش توصـیه‌هـای آخـر را بـه خـواهرش می‌کند. پس از خداحافظی دستی بـه پشـت پسـرش مـی‌زنـد و رو بـه همـه می‌گوید مراقب خودتان باشـید. قبـل از خـارج شـدن، دوبـاره برمـی‌گـردد. "سیاوش" خوشحال می شود. فکر می کند یادش افتاده تـا قلمـدان‌هـایی کـه رویش نقاشی کرده‌است را با خود ببرد، ولی خطاب به "عمه" می گوید:

ــ این پرده‌هام کهنه شدن یه فکری براشون بکن.

قبـل از آن‌کـه از در خـارج شـود "سـیاوش" به‌سـختی بـه حـرف در مـی آیـد و می‌گوید:

ــ قلمدونایکه نقاشی کردمُ نمیبرین؟

پدر از آن‌که پسـرش خواسـته‌ای از او دارد، تعجـب خـود را بـا مکثـی نشان داد. با صدای پرجذبه‌اش گفت: "مگه نذاشتن تو بار؟ یالله بیارشون."

همگی از در خارج و همراه مسافر از پله‌های عمارت پایین مـی‌رونـد.

"عمه"، سینی که رویش قران و کاسه آبی قرار دارد را از "کوکب خانوم" گرفت و با خود تا دم اتومبیل برد. آب را اطراف پاشید تا رسمی که از صدها یا شاید هزاران سال، نزد مردمانی مرسوم بوده را بجای بیاورد؛ تا کمتر خاکِ حرکت سُم اسبان و چرخ اتومبیل‌ها، به سر و دماغشان برود. درحالِ پاشیدن، آهنگی در سرش زمزمه می‌کند:

کووچهَ لَرَه سوو سَپمیشَم   یـار گَلنده تُـوز اُولماسین
کوچه را آب و جارو کردم   تا وقتی یارم بیاید خاک بلند نشه

صدایی ازش شنیده نمی‌شود ولی از سر تکـان دادن و حرکـت خفیـف لب‌هایش، همه فکر می‌کنند درحال خواندن ورد است. به‌غیر از "سیا" کـه از اشارات صورتش می‌فهمد در سر "عمه‌جان" چه می‌گذرد. سـریع بـه‌خـودش می آید و رو به "عباس" می گوید:

ــ الان خفه میشیم، اون سطل آبُ بیار بپاش دیگه، مات موندی چرا؟

هنوز اتومبیل راه نیفتاده، دوباره پرسید:

ــ آجرا کجاست؟ هیزما رو نچیدین هنوز. دیگُ روبـرا کنـین آب تـوش بریزین که دیر شده.

به عمارت برمی‌گردد تا آخرین مرحلهٔ مراسـم سـفر، یعنـی پخـتن آش پشت‌پا را به انجام برساند.

روز قبل کیلوها، سبزی آش خریـداری شـده و گُردانـی بـرای پـاک و خورد کردن، بدون‌آن‌که عرق سبزی‌ها در بیاید، لازم است. هنوز چـاقو بـه برگ‌های ترد و نازک، نخورده بویش همه جا را برداشـته. در آن خانـه، کـم پیش می‌آید غذایی، بدون سبزی پخته شود. برای‌همین زنان آنجا بدون‌آن‌که بدانند معتادِ بوی سبزی خورد شده، هستند. آنقدرکه اگر از زمان استشمام بوی آن بگذرد، دلیل کلافگی و بداخلاقی‌شان را نمی‌دانند.

"عمه" پس از آن‌که چند بار سرِ پاک کردن برنج نذری، سـرش گـیج و تـا

چند قدمی مرگ رفت، از خطرِ کار یکنواخت آن‌هم بدون حجیم شدن ماهیچه‌ای، آگاه شد. از آن موقع بود که "حکیم‌باشی" او را از انجام اینجور کارهای مسخ کننده و تکراری مثل سبزی خورد کردن، منع کرد. "حکیم" می‌گفت؛ "ماهیت این‌کارا به چشم خمارا نمیاد" البته منظورش چشم وزغی‌ها بود؛ اما مگر رویش می‌شد به "عمه‌خانم" چشم وزغی بگوید. به‌طرف مطبخ رفت. با شنیدن عطر سبزی ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و فهمید "مش‌قدرت" خورد کردن سبزی‌ها را شروع کرده است. حس خوشی بهش دست داد و به‌خود گفت: "فقط این دل بکار میده بقیه تا ریق در نیارن مگه کار میکنن". این‌جور مواقع همیشه یاد زن عمویش می‌افتاد که می‌گفت: "سینه قبرستونا پُر از خانومایی‌ست که از حرص خوردن از دست خدمُ حشمشون، رفتن زیر خاک."

وارد مطبخ شد، چیزی نمی گوید تا حواس "مش‌قدرت" پرت نشود و احیانا دستش را نبُرد. کسی چه می‌داند، شایدم از ترس چاقویی که به‌سمتش است. به‌طرف سبد پیازها که شب قبل خورد و پخش شده، می‌رود و دستی بهشان می‌کشد. از یکنواخت خورد شدنشان فهمید کار "کوکب خانم" است و از میزان خشکی‌شان، تُردی پس از سرخ شدنشان را حس کرد. چشمش به کشک‌های نسابیده افتاد که کنار کاسهٔ خاردار کشک‌سابی هنوز روی زمین مانده بود. با صدای قوی‌اش "کوکب" را صدا زد و گفت برو ببین کجان این جماعت؟ چرا کارا رو زمین مونده، مهمونا دارن میانا. صدای بلند او، موجب شد تا افرادی که برای کمک آمده‌اند، حساب‌کار دست‌شان بیاید. طولی نکشید، بوی کشک سابیده که پشم گوسفند را به‌یاد می‌آورد و بوی پیازداغ ترد طلایی، لابلای عطر دیوانه‌وار سبزی‌های خورد شده پیچید.

پس از رفتن میهمان‌ها، میزبانان خسته و کوفته در رختخواب می‌افتند تا سنگینی خستگی‌شان به خورد تشک برود و به‌جایش نرمی تشک به تن‌شان منتقل شود.

خواب بی‌مرگی

"به ساعت آیینه‌ای که روی میز کوچک بغل تختخـواب گذاشـته شـده، نگـاه می‌کند. ساعت ده[1] روز جمعه است. سقف اطاق را می‌نگرد، چراغـی میـان آن آویخته است. دور اطاق را نگاه می‌کند. کاغذ دیواری، نقشِ گـل و بتُـه‌ی سرخ و پُشتِ گُلـی دارد و دو مـرغ سـیاه کـه روبـروی همـدیگر روی شـاخه نشسته‌اند، فاصله‌به‌فاصله تکرار شده‌است. این نقش او را از جا به در می‌کند، نمی‌داند چرا از هر طرف که غلت می‌زند، فقط‌وفقط همین نقش را می‌بیند."[2]

از عصبانیت، چشم راستت به آرامی نیمه‌لا مـی‌شـود و تـو را بـه درگـاه خوابنمایی می‌کشاند. در "برزخ خواب"، نیمی از تو که "خـواب" اسـت وادار می‌شود مانند نقاشی، رویایی پشت چشم چپـت، نقـش بزنـد. امـا عجیـب است که فکری در سرت نیست تا تبـدیل بـه نقـش رویـا شـود! بـرای‌همـین

---

۱. زنده‌به‌گور، از کتاب "در آغوش خود مردن شـنل سـورمه‌ای"، چـاپ دوم، رویـا وهمـی، پـاییز ۱۳۹۷، ص۴۷. "ساعت برای "پلک بیدار" ده صبح است و در برابر آیینـه، عکـس آن بـرای "پلـک خواب" دو نصف شب. ساعت دواری که روی صفحه‌اش عدد ندارد را اگر در برابر آینه قرار دهیم، عقربه‌ها چند زمان متفاوت حقیقی و آینه‌ای را نشان می‌دهند.در این‌حالت باوجودی‌که عقربـه‌هـا حرکتی نکرده‌اند، شاهد چند زمان متفاوت لیکن یکسان هستیم! به‌مانند خاطراتِ بـازگو در رمـان بوف کور، زنده‌به‌گور و سه‌قطره‌خون.

۲. داستان "زنده به گور"، صادق هدایت، "در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای"، چـاپ دوم، رویـا وهمی، پاییز ۱۳۹۷، ص ۴۶.

فکرِخانه‌های کجو کوله و خالی را خواب می‌بینی که کسی آنجا نیست جز خودت؛ "پس بقیه کجان؟" کم پیش می‌آید در خانه‌ای پرجمعیت کسی نباشد، مگر در مواقع خاص. نزدیک‌ترین هنگام تعطیلی، عید نوروزِ توست. بنابراین رویایی می‌بینی که همه رفته‌اند سیزده به در. بلند می‌شوی تا ببینی آیا فرد دیگری هم مانند تو در خانه باقی مانده‌است؟ همزمان که آن رویا را رویت می‌کنی، در "برزخ بیداری" و در دنیای حقیقی، بی‌اراده وادار به نیمه تنه نشستن روی تختت می‌شوی؛ تا مانند بازیگری به اجرای رویایت بپردازی. احساس سرما می‌کنی. چادر کهنهٔ مادر مرده‌ات را به سر و کولت می‌پیچی و از روی تخت بلند می‌شوی. با گردنی که به یک‌طرف کج مانده، به راه می‌افتی و دوباره خوابگردی‌ات با چشمانی، یکی بسته و یکی باز، آغاز می‌شود. به‌سمت پستو می‌روی. آنجا نیز از مهتاب متاثر است. درحال پرسه‌گردی، نزدیک به آیینهٔ درداری که روی رف است، می‌شوی. درب‌های آیینه باز است و مانند شب قبل به اشتباه تصور می‌کنی پنجره‌ای که درب‌های چوبی‌اش به دوطرف باز است را می‌بینی. بر آیینه، به‌دلیل کجی سرت، رخی از چهره حقیقی‌ات را، با آن هیبت عجیب می‌بینی. اما باز نه خودت را می‌شناسی و نه متوجه می‌شوی که داری به آیینه نگاه می‌کنی؛ بلکه مانند شب قبل، به‌خیالت می‌آید عمویت را از پشت پنجره می‌بینی که درحال رد شدن از کوچه است. نزدیک‌تر می‌شوی. برق آیینه به چشم چپت نیز می‌خورد و با پلک‌پلک زدن‌هایی آن چشم نیز نیمه‌باز، نیمه با... یا قادر متعال! چه می‌بینم؟ اتفاقی ورای تصور، اتفاقی شگفت‌انگیز درحال شکل‌گیریست. به‌نحوی‌که برای آنی، خواب‌تر از خواب و بیدارتر از بیدار می‌شوی. بااین‌وجود به‌نظر نمی‌آید درحالت خوابنمایی، پی به عمق ظهور آن پدیده برده باشی. حالِ من‌هم بهتر از تو نیست. از شدت تعجب از رویت ظهوری غریب، ناخودآگاه دست راستم را به‌طرف سینه‌ام می‌برم. با این‌کار از

بهت به در می‌آیم و قادر می‌شوم نفس حبس شده‌ام را، بیرون بفرستم؛ اما، مگر می‌شود این صحنه‌ی باورنکردنی را در خود نگه داشت و به کسی نگفت؟ نه، هرگز، حتی اگر مرا به سُخره بگیرند؛ تا صدای خودم را به‌گوش خودم نرسانم، نمی‌توانم آرام بگیرم. چرا خودت را به نشنیدن می‌زنی؟ تو هم داری با چشم تاریک روشنت می‌بینی؛ اما حالیت نیست منشا تصاویری که می‌بینی از کجاست. ولی من، من از دور می‌بینم که، رویای سرت، سوار بر تیغه نوری، از روزن چشم چپت، بیرون و بازتابانده می‌شود بر جام آیینه! یا خدا، آخر این چیست، آیا حقیقتی پشت این ظهور است یا که چیزیست ماوراءطبیعه و باید سکوت کرد؟ رویایی که از چشمت منعکس شده، چهرهٔ شالمه بسته خودت است. با تکانی که می‌خوری رویایت محو می‌شود و این‌بار تصویر حقیقی صورتت، روی آیینه نمایان می‌شود. بااین‌وجود باقیمانده و کناره‌های تصویر رویایی، از زیر تصویر حقیقی، بیرون زده است. جفت‌وجور نشدن دو تصویر برهم موجب شده صورتت، کشیده‌تر و غریب به‌نظرت بیاید. برای‌همین تعجب می‌کنی. در همان حالت خوابنمایی، بدون‌آن‌که لب‌هایت تکان چندانی بخورد، با صدایی خفه که گویی از حجم آبی عبور کرده، می‌گویی: "چهره عمو چرا مثل آیینهٔ دق[1]

۱. الف ـ صادق هدایت در رمان "بوف کور" امید دارد، مخاطب در اینجای روایت ـ که اولین بار از "آینه دق"می‌گوید ـ متوجه شود راوی واقعا دارد عکس خود را بر آینه تماشا می‌کند ولی چیزی مانع دیدش است. بدین‌خاطر نویسنده اثر، مثال از "آینه دق" می‌آورد که هم ذهن خواننده به آینه کشیده شود و هم آنکه او را به فکر وا بدارد که چرا؟ از "آییه دق" می‌گوید؟ منظورش از تصویر آینه دقی چیست؟ اگر هدایت با آن ترفند، موفق شود خواننده را وا بدارد تا از خود چنان پرسش‌هایی بکند، آنگاه مسیر رسیدنِ تفکر خواننده به وفقِ تصاویر ذهنی و حقیقی برهم، هموار می‌گردد.

ب ـ در رمان بوف کور، مورد "جام زنی" به هیچوجه رخ نمی‌دهد، بلکه فقط وفق تصویر ذهنی بر تصویری که روی آینه می‌افتد، صورت می‌پذیرد. اما در داستان حاضر، به‌دلیل ایجاد تم جادویی، آن مورد مطرح می‌شود. در آنجا یعنی روایتِ بوف کور، تطبیق ناقصِ تصویرِ مجازی ذهنی و تصویر مجازی آینه، که هرکدام با هریک از چشم‌های راست‌وچپِ راوی، یکی در دنیای

شده؟"، قدمی برمی‌داری. چشم چپت بسته می‌شود و رویایی پشت آن نقش می‌بندد که می‌خواهی بروی برای پذیرایی از عمو چیزی بیاوری؛ اما خانهٔ سرت، دیگر مثل رفتن همه به سیزده به در، مانند اطاق "ناظم"[۱]، خالیست و چیزی در آن پیدا نمی‌شود تا رونق رویایت شود. به‌همین‌خاطر، خوابِ کوچه‌ای بن‌بست را می‌بینی. در انتهای بن‌بست از بی‌رویایی و بی‌فکری، چنان رخوتِ خوابی بهت دست می‌دهد که تو را به‌یاد رخوت شراب و تریاک می‌اندازد. آخرین جمله‌ای که در خواب به‌گوش سنگینت می‌خورد اینست که؛ "در خانه نه تریاک مونده و نه شراب که بیارمُ از عموم پذیرایی کنم." بعد در همان حالت ایستاده، از شدت غلبهٔ خواب بر وجودت، پلک نیمه‌بازت هم از سنگینی روی هم می‌آید و کُرهٔ هر دو چشمت زیر پلک‌های بسته، به بالا می‌چرخند. با بالا چرخیدن کرهٔ چشم‌ها و حس سبکی خواب، حسِ بالای چارپایه رفتن بهت دست می‌دهد. گویی زمان پریدن هر دو نیمه، به دنیایی دیگر فرا رسیده‌است. وقتی در رویا، روی چهارپایه می‌روی، همان لحظه در دنیای حقیقی، نوک‌پا می‌شوی تا به خیالت از روی رف، بغلی شراب خیالی حاوی زهر خواب را برداری. هنوز دست راستت را بلند نکرده، با برخورد برق آیینه، دوباره چشم چپت پلک‌پلک زنان نیمه‌لا می‌شود و اتفاق نادرِ جام‌زنی و شکار تصاویر رویای سر و انعکاس آن بر جام، بازهم رخ می‌دهد. این‌بار رویایی که از درون چشمت بیرون کشیده و بر آیینه ظاهر می‌شود، پیرمرد عصبانیست که زیر درخت سرو نشسته و ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جود. انگار او را به زور از خانه‌اش بیرون آورده‌اند. دوباره به‌یاد پیرمرد روی پرده و دختر اسیر

رویا و دیگری در دنیای حقیقی رویت می‌شود را، نویسنده اثر به مصداق آینه دق تعبیر می‌کند. به‌واقع آن تصاویر که موضوعش یکی‌ست، کامل برهم وفق و جفت‌وجور نمی‌شود و تصویر زیرین از کناره‌ی تصویر رویی، بیرون می‌زند.

۱. یکی از شخصیت‌های داستان سه قطره خون، اثر صادق هدایت.

می‌افتی و فرصت را غنیمت می‌شماری تا باردیگر برای رهایی خود کاری انجام دهی. نه پولی داری که به او بدهی و نه هنوز شهامت نبرد؛ اما نمی‌شود دست روی دست گذاشت و کاری نکرد؟ مانند قبل، فکر اهدای روحت را دست به نقدترین ایده می‌دانی برای ترغیب پیرمرد به ماندن و دستگیر کردنش در کُنجی. برای‌همین سریع دست به‌کار می‌شوی و روحت را، با دست کشیدن به سرت، بیرون می‌کشی و لابلای گلی خیالی می‌پیچی. خم می‌شوی و در جلدِ دختر که گویی سال‌هاست از نقش بیرون آمده، آن را به پیرمرد تعارف می‌کنی. درحالت خم، پارچه دور سرت، روی زمین می‌افتد . وقتی سرت را بالا می‌گیری، تصویرت را درحال تعارف، روی بخشی از آیینه می‌بینی. این‌بار هم چهره خود را که دیگر شالمه‌ای بر سر نداری، نمی‌شناسی اما او را دختر زیبایی می‌بینی که پشت پنجرهٔ اطاقت ایستاده است. به‌خاطر آن‌که گردنت نیمه کج است، نگاهت به آیینه مستقیم نیست و می‌انگاری دخترِ پشت دریچه، به دوردست نگاه می‌کند. مانند این‌که به فکر شخص غایبی است. حالت انتظارِ چشمان دختر در هاله‌ای از خوابنمایی، حسی اثیری در تو القا می‌کند و موجب می‌شود، حسی بیش از عاشقی یعنی پرستش، در تو برانگیخته شود. درحدی‌که گامی جلوتر می‌روی تا به آن چهره نزدیک بشوی. به‌خاطر عشقی که در آن لحظه در وجودت شعله می‌کشد، همه توانت را به‌کار می‌گیری تا سمتِ نگاهت را، از دور دست، به روبرو بکشانی و دختر را بهتر ببینی. برای این‌کار باید گردنت را صاف کنی تا بتوانی در آیینه، چشم‌درچشم خود بدوزی. هرچه گردنت را به‌دشواری از حالت کجی، خارج می‌کنی و به گونهٔ دختر نزدیک‌تر می‌شوی، حالت چشمت مضطرب و تهدید کننده می‌شود و به ناگاه چشمت از تعجب، باز، بازتر و بی‌اندازه باز می‌شود... در این لحظه که آنی مانده تا چشم‌درچشم شوی، دمی به‌خود می‌آیی و پی می‌بری عاشق تصویر خودت شده‌ای! ولی نمی‌دانی

در کدام دنیای مجازی این صحنه را می‌بینی. آه از نهاد برمی‌کشی که به‌گوش خوابنمایت، خندهٔ سخت دورگه و مسخره‌آمیزی می‌آید. اما، دیگر دیر شـده، زیرا ثانیه‌ای قبل از شناخت و بوسه بر گونهٔ معشوق، بوسه بر نیمهٔ "خواب" که تو را هنـوز ندیـده، مـی‌زنـی و غـرق در گـرداب سـیاهی مردمـک چشـمت می‌شوی. قبل از به اغما افتـادن، از شـدت نـاراحتی درب‌هـای آیینـه کـه بـه خیالت پنجره می‌آید را به هم می‌کوبی و عقب‌عقب دور می‌شـوی. از آن‌کـه عاشق صورت خودت شده‌ای، احسـاس "نـامحرمی بـه‌خـود" بهـت دسـت مـی‌دهـد. بـرای‌همـین پارچـه را درحـال عقـب‌عقـب رفـتن، دور صـورتت می‌پیچی. ناگاه سرت خالی از فکر می‌شود و سـکوتی ناآشـنا وجـودت را در برمی‌گیرد جوری‌که خیال می‌کنی همه آدم‌ها، تو را ترک کـرده‌انـد. از شـدت کیفِ این سکوت، سرت گیج خواب می‌رود و حالت قی بهت دست می‌دهـد. زانوانت از حس رخوت بی‌پایان، سست می‌شود. تازه آن موقع نگاهی به پاهای لرزانت می‌اندازی و متوجه می‌شوی روی پاهایت ایستاده‌ای، مگر امکان دارد؟ نه! خیال می‌کنی رویا می‌بینی. از رخوت، مجبور می‌شوی روی زمین بنشینی و چشمانت، چشمانی که یک چیز غیرطبیعی دیده که همه کس نمی‌تواند ببیند[۱]، به هم می‌رود و به اغما می‌روی.

در آن لحظات نفس‌گیر که خودت بر خودت نامحرم میـآیی، "خـواب" اما، هیچ حالیش نیست. چون همچنان درحال گشـتن و چیـزی پیـدا کـردن برای پذیرایی از عموست. درست است که نوازش نگاه و کیف عمیقی کـه از دیدنش برده‌ای، یک طرفه است و تو را هنوز ندیده ولـی او تقصـیری نـدارد. آخر تو هم با همه تلاشی که کردی موفق نشدی گردنت را آنقدر بچرخانی تا چشم‌درچشم بشوید. نمی‌دانم چرا نگرانم نه از دست تو، می‌دانم کـه تـو در تمنای فقط یک نگاه او هستی تا همه مشکلاتت حل بشـود. شـاید از دسـت

۱. بوف کور؛ صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۲۴.

خودم عصبانی‌ام. فکرهای نحسی به سرم می‌آید. آخر چشمی که ابزار شکنجه است آیا حیفِ نگاه نیست؟ آیا نباید ترکانده شود تا دیگر، صحنهٔ جولانِ آرزوهای دست نیافته و امیال نفسانی نباشد؟ وقتی این فکرها را می‌کنم از عصبانیت دلم می‌خواهد با ناخنم ناکارش کنم. اگر مطمئن بودم کورِ مادرزاد، رویاهای رنگی نمی‌بیند، حتما این‌کار را می‌کردم. خدای من! این چه مزخرفاتیست که می‌گویم، بگذار وردی بخوانم تا صوتِ صدایم خنجری شود و افکار بد بیرون رفته از سرم را، در نیمهٔراه تکه‌تکه کند تا مبادا به‌گوش کسی برسد. آخر، مگر می‌شود با سرنوشت جنگید؟ هرگز، سرنوشت پر زورتر از ماست به پر زوری زمان که هیچگاه نمی‌توان به عقب برش گرداند . حالا، چه افکار بدم را تکه‌تکه کنم یا نکنم، آنچه‌که قرار است سرم بیاید، خواهد آمد؛ چون سرنوشتِ آدمی، یک شبه رقم نمی‌خورد. بلکه از سال‌ها قبل، اوه...حتی سال‌ها قبل از بوجود آمدنت، تاروپودش از رابطهٔ متقابل نسل‌های خونی تو با دیگران، بافته شده و اکنون این چنین به تو رسیده و الان چه گریه بکنی و چه بخندی، همینست زندگی تو!

این گفته‌ها را تاب نمی‌آوری و کابوس‌هایی سریع از پشت چشمت رد می‌شود. در کشمکشی با خود، دست و بالت، مانند بال‌های خفاش به سرو صورتت برمی‌خورد و در آخر، مرا که دیگر بیش از بیچاره‌ای یک چشم و شکم دریده و زبان لیچارگو نیستم، تنها می‌گذاری.

پس از ساعاتی، بتدریج از اغما به در می‌آیی و احساس سرما می‌کنی. پوستین بی‌آستینت را می‌پوشی. از درک آنچه بر تو گذشته، درمانده‌ای. صحنه‌هایی که پیش چشمت پدیدار شدند، برایت نه قابل تشخیص و نه قابل تفکیک و نه قابل باور می‌آید. حتی نمی‌توانی درک کنی تصویری که هم اکنون می‌بینی حقیقیست و یا ذهنی. با این اوصاف چگونه انتظار داشته باشم به انعکاس سایهٔ روح یا بازتاب رویایت بر جام آیینه پی ببری؟ از این حرفم

خوشت نمی‌آید و نشنیده‌اش می‌گیری. مثل همیشه که وقتی می‌خواهی حواست را جمع کنی، سرت که مانند "سگ زردِ[۱]" جلوی دکان قصابی، کج مانده را، به آرامی به راست‌وچپ می‌گردانی. گویی می‌خواهی با پیدا کردن وسط دو نیمهٔ مغزت، خود را کوک کنی تا قضاوتی منصفانه داشته باشی. با جمع‌وجور کردن فکرت، سعی می‌کنی به‌یاد بیاوری چه از نظر گذرانده‌ای. نمی‌توانی آن حجم از وقایع عجیب را در سرت مرور کنی. برای‌همین دلت می‌خواهد به حرف در بیایی و با گوش‌های خودت ماجرا را بشنوی؛ تا، مانند قاتل‌ها که برای یادآوری جزییات به محل جنایت برده می‌شوند، تو نیز گوشه‌های بیشتری به‌خاطر بیاوری. هنوز اندامت تحت‌تاثیر آن‌چه که بر تو رخ داده، می‌لرزد. تاثیرش به‌حدیست که حس می‌کنی از این لحظه به بعد، زندگی‌ات دو بخش شده و قسمت دوم آن، شروع تازه‌ایست.

به بهانه آن‌که خود را به سایه‌ات معرفی کنی شروع می‌کنی به نوشتن ماوقع، با نیمچه قلمی سرخ و خیالی در سرت و آن‌را بلند خواندن. به این بهانه که شاید روزی آدمی، کاغذ پاره‌هایت را بخواند و خود را جای سایه‌ات که روی دیوار افتاده، بگذارد. سایه‌ات، با پشم پوستینی که از دورِ حلقه آستین و یقه‌ات بیرون زده، بوف وَش است و چون چشمی بر سایه صورتت معلوم نیست، کور می‌ماند. می‌بینی؟ هم سایهٔ جسمت مانند بوم است و هم مانند او شب‌ها، نور از چشم بازت به درونت نفوذ می‌کند. پس همین جا و در همین لحظه، من بعنوان اوسَطِ دو نیمهٔ راست‌وچپ تو که یکی اعصاب نخی‌اش کشیده می‌شود و ماهیچه‌هایت را به حرکت وا می‌دارد و دیگری، همه فکرها را مانند فیلمی پشت چشمت می‌بیند، تو را به نامی می‌خوانم که

---

۱. الف ـ بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۵۳ و ۱۱۴.

ب ـ "به چهره‌ی برافروخته‌ی خودم نگاه کردم. چشم‌ها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به‌حالت مرده کج گرفتم." زنده‌به‌گور، صادق هدایت، ص۳۳، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز۱۳۹۷.

هم برازندهٔ جسمت باشد و هم با رفتارت جور در بیایـد. زانـو بـزن ای بـوف وَش، تا زین‌پس در این ساحت مقدسِ خودیابی، کُنیه "بـوف کـور" را بـر تـو بخوانم. تا زمانی‌که، جسارت از دست رفتـه‌ات دوبـاره،ماننـد شـراب کهنـهٔ شیرین، در رگ و پی‌ات جریان یابد، تا زمانی‌کـه، دوبـاره بُتـه‌هـای کوچـک کاکوتی را بشناسی و بوی خودمانی سبزه‌ها را بشنوی و دیگر، آدمی بشوی که سابق برین، با او آشنا بوده‌ای، این اسم روی تو خواهد ماند. باشـد کـه نفرتـت از این نامیدن، تاثیری هـر چنـد کوچـک بـر تلاشـت در راسـتای شـناخت خـود، داشته‌باشد. تا آن زمان، "بوف کور" بهترین اسمیست که رویت می‌افتد. بی‌شـک، زمانی‌که پی ببری، کوری از محاسن است، دیگر از ایـن لقـب منزجـر نخـواهی بود. بالاخره در زندگانی برای سترون شدن، آدم باید هم حیوان بشود تـا احسـاس قدرت بکند و دست از ناشی‌گری بشورد و هم فرشته بشود تا بلد باشد افکارش را به سبکی پَر بدهد و هم انسان بشود تا خودپسندی را از خود بزداید.[1]

به من، مانند سایهٔ خمیده‌ات زل زده‌ای. احساس می‌کنم از وجود سایه خوشحال هستی. با آن‌که دیگر می‌دانی آن، سایه‌ای بیش نیسـت. شـاید اگـر فریبش را این روزها نمی‌خوردی و او را فردی مستقل از خـود نمی‌پنداشـتی، اکنون نمی‌توانستی با او مانند آدمی جدا از خود که بند نافی تو را به او وصـل نمی‌کند، حرف بزنی. پس چه کسی بهتر از سایه کـه هـدفت قـرار بگیـرد تـا واسطی شود برای خود شناختن. چی شده؟ طوری دور دست را نگاه می‌کنی که انگار می‌خواهی برای تماشاچیانت سخنرانی کنی:

"من سعی خواهم کرد آن‌چه را یادم هست، آن‌چه را که از ارتباط وقـایع در نظرم مانده بنویسم،... فقط می‌ترسم فردا بمیرم و هنوز خودم را نشـناخته

۱. برگرفته از؛ زنده‌به‌گور، صـادق هـدایت، ص۲۴۷، "در آغـوش خـود مـردن شـنل سـورمه‌ای"، تحلیلی بر زنده به گور و سه‌قطره‌خون، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز۱۳۹۷.

باشم؛ زیرا طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم؛ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم، با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌بلعد. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم، ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم."[۱]

صداقت سخنت، حس همیاری مرا تحریک می‌کند و از ته دل آرزو می‌کنم به آنچه می‌خواهی، برسی. بگذار نشانه‌ای بهت بدهم، این نقشه را ببین، این شکل دو نیمکرهٔ مغز توست که، تشابه‌اش مانند قَرینگی دو سمتِ پوست گربه است. دو نیمهٔ "خواب" و "بیدار"، پادشاه و ملکه هر یک از دو نیمکرهٔ مغزت هستند. در وجود تو راست دست، "بیدار" ساکنِ نیمکرهٔ چپ، کنترل حرکات سمت راست بدنت را دارد و "خواب" ساکن نیمکرهٔ راست، حرکات سمت چپ بدنت را فرماندهی می‌کند. اما تو "شاهد"، برای وفق و آشتی این دو قُلِ وجودت باید توانایی‌هایشان را بدانی و بفهمی با کدام‌یک طرف هستی؛ تا بتوانی افسارشان را بدست گیری و به جهتی بکشانی که برای رسیدن، لازم است. پس بدان، "خواب" زنی سازگار است و همیشه در کنارت قرار می‌گیرد. او می‌تواند در "برزخ خواب"، رنگ‌ها و زوایا را ببیند، فکر کند و انعکاس دنیای حقیقی را، پشت چشمش همان‌گونه واقعی رویت کند. بله، این اوست که همه فکرها را می‌بیند و اگر بخواهد خودکشی کند با ابزار نرمی مانند آرشه[۲] ویلون،

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، متن ۳، ص ۱۰.

۲. "ناله‌ای که از روی سیم ویلن در می‌آمد، مثل این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزانیدند و همه‌ی تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد."، زنده به گور، صادق هدایت، ص۹۱، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، تحلیلِ "زنده به گور و سه قطره خون"، رویا وهمی، پاییز ۱۳۹۷.

روی رگ و پی‌اش می‌کشد تا خود را بکشد. "بیدار" اما، مردی سلطه‌جو است و می‌تواند رودررو بجنگد، جزییات را بیان کند، اعداد را بشمارد، به‌یاد بیاورد و حرف بزند. بله، این اوست که اجسام واقعی را جلوی چشمش می‌بیند، ولی آن‌ها، آماس کرده و سایه‌روشن به چشمش می‌آیند. اگر بخواهد خودکشی کند واهمه‌ای از استفاده از ابزار تیز مانند کارد آشپزخانه[۱] و گزلیک ندارد. وقتی امضای هرکدام را شناختی باید راهکارهایی به‌کار ببری، مانند منجمد کردن افکارت در "برزخ خواب" و خاموش ماندن در "برزخ بیداری". این‌گونه، راحت‌تر نخاله‌های واهی سرت را پس می‌زنی. همان‌طور که گفتم، پس از کور کردن چشم پرسه‌گرد و گریزپا و بیرون‌کشیدن پیرمردّ با تشدید از سیاه‌چالِ دل، کارهای مهم دیگری باقی می‌ماند. کار آسانی نیست، وقت زیادی هم نداری بنابراین باید سنجیده و با دقت حرکت کنی. دوباره به خواب رفتی؟ نه، انگار خواب نیستی، غوطه در فکری، حتما سعی داری خاطرهٔ دقایق پیش را به‌یاد و با مرورش سر نخی از آنچه‌که دیدی، به دست آوری، می‌گویی:

"دختر درست مقابل من واقع شده‌بود، ولی به‌نظرم می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی‌آن‌که نگاه کرده‌باشد، لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده‌بود، مثل این‌که به فکر شخص غایبی بوده‌باشد ـ چشم‌هایش مورب ترکمنی بود و یک فروغ ماوراطبیعی و مست‌کننده داشت، در عین حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد."[۲]

یک لحظه صبر کن، به‌نظرم همین‌جا بود که حسی بالاتر از عشق، حس پرستش در تو بوجود آمد، هان؟ جواب نداده ادامه می‌دهی:

---

۱. "بالاخره برای آخرین‌بار خانه را که خلوت دیده، با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و این‌دفعه سیزدهمین، می‌میردا!"، زنده‌به‌گور، صادق هدایت، ص۷۳، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، ۱۳۹۷.

۲. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۱۵.

"گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه‌باز. موهای ژولیده سیاه و نامرتبی دور صورت مهتابی او را گرفته‌بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود. لطافت اعضا و بی‌اعتنایی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد، فقط یک دختر رقصنده بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته‌باشد."[۱]

در این لحظه، در "برزخ بیداری" از جایت بلند می‌شوی. پیراهنت را با حرکتی موزون، به سبکی در می‌آوری و تکه پارچه را، مانند ساری روی دوش راستت می‌اندازی. با این‌کار، گرمای هر دو نیمهٔ وجودت را، متعادل می‌کنی. تکه دیگر را روی سرت می‌اندازی. آزاد و رها می‌خرامی، عطردان خیالی را برمی‌داری و سر مخروطیش که آغشته به عطر موگراست را بیرون می‌کشی و به پشت گوش‌هایت می‌مالی و روی بازوانت می‌کشی. زیر لب آهنگی زمزمه می‌کنی و سه‌تار خیالی در دست می‌گیری و شروع می‌کنی به نواختن. یک‌دفعه تنبک وارد آهنگت می‌شود و ضربات دُهل، هوش از سرت می‌رباید و زمزمه‌ات را به حجمه‌ای صدا تبدیل می‌کند. وقتی دست از نواختن می‌کشی، کف دستانت را بالای سرت به هم می‌چسبانی و پشت پاشنهٔ پاهایت را نیز مانند فیگور دخترِ روی پرده، به هم می‌چسبانی. جوری‌که زانوانت خم می‌شود. اشارات اغواکننده‌ای به صورتت می‌دهی. با دیدن اداهای چهره‌ات، خنده‌ام می‌گیرد. خدا می‌داند چه‌قدر تلاش می‌کنم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. دلم نمی‌آید دلیل خنده‌ام، درماندگی کسی باشد. همان‌گونه که دلم نمی‌آید کسی را با گفتن از بدبختی دیگری، تسکین بدهم. این‌هم یک "باورنکردنی" دیگر، من دارم به‌خودم که به چشمم می‌آید و می‌بینمش، می‌خندم. حالا مانند پرندگان، بازوان لاغرت را، به نرمی بالا و پایین می‌بری. سعی می‌کنی سر کجت را بچرخانی. ناگاه، کف دست‌ها را،

---

۱. همان، ص ۱۵ و ۱۶.

مانند سنج به‌هم می‌کوبی و قلبم را می‌لرزانی. نوبت تنبور فرا می‌رسد، شروع می‌کنی به زدن تنبور خیالی. هم‌زمان صداهایی از دهانت در می‌آوری. در آخر، خسته روی تخت می‌نشینی و با چشم نیمه‌لایت خیره به یک‌جا می‌شوی. چیزهایی زمزمه می‌کنی، انگار از مادر و از سیاه‌چالی می‌گویی و سکوتی توخالی. دوباره از نو چیزی از آن دقایق عاشقی به‌یاد می‌آوری و می‌گویی: "صورتم را بآرامی چرخاندم تا او را بهتر ببینم. اما هرچه بیشتر چشم در چشم می‌شدیم، حس می‌کردم حالت چشم‌های دختر متعجب، متعجب‌تر و مهیب می‌شود. مانند این بود که به من سرزنش تلخی می‌زد. نگاهش تهدیدکننده بود مثل این‌که دلش نمی‌خواست چیزی را که می‌بیند باور کند، باور کند که..."

سکوت می‌کنی به‌نظر مطلبی به‌یاد می‌آوری که دوست نداری به‌یادت بیاید، پس از مکثی طولانی، ادامه می‌دهی:

"برای من، او در عین‌حال یک زن بود و یک چیز ماورای بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج‌کننده همه‌ی صورت‌های آدم‌های دیگر را برایم می‌آورد، به‌طوری‌که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد.[۱] اما این احساس بیش از آنی طول نکشید چون..."

بازهم ساکت شدی، می‌دانم یادآوری‌اش سخت است. فریب به این بزرگی که آدم خودش را نشناسد و تصویرش را زن بی‌انگارد و عاشقش بشود؟ بدتر از همه، هنوز هم در درکِ خود و چنین رخدادی مانده‌باشد؟ این‌چه تقدیریست، به هر که بگویند نون و پنیر به تو باید بگویند برو سر تو بذار زمینُ بمیر! اما چاره چیست، مگر می‌شود تقدیر، که نشئت گرفته از ثمرهٔ رفتار پیشینیان خونی توست و مانند ریسمانی، محکم به دورت پیچیده را عوض کرد؟ قیافه‌ات درهم می‌رود ولی بی‌اعتنا به گفته‌هایم می‌گویی:

۱. همان.

"در آن لحظه، تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم‌های درشت، چشم‌های بی‌اندازه درشت او دیدم، چشم‌های تَر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند."[۱]

می‌بینی الان هم، مانند آن لحظه، دوباره چشم‌هایت از تعجب باز و بازتر شد! از بس که فریب و لحظهٔ عجیبی بود. نیازی نیست برای من از تَری و براق بودن چشم‌ها بگویی؛ چون من، هم شاهدِ حرکات و همچنین رویاهایت هستم. بدون آن‌که جوابی بدهی، حرفت را ادامه می‌دهی:

"در چشم‌هایش، در چشم‌های سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می‌کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم. مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند. زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورده بودم، یک کیف ناگفتنی کرده‌بودم."[۲]

درست است که من‌را نمی‌بینی ولی از این‌که می‌گویی، "قوه‌ای از درونم بیرون کشیده‌شد"، می‌فهمم که مرا حس می‌کنی. یادم هست از همان کودکی، همیشه از تاریکی فرار می‌کردی، از بس که ترسو بودی. هنوز لحظاتی از خوابت نگذشته بود، پلک چشمت بالا می‌رفت تا نورِ وارده، از سیاهی درونت بکاهد. برای‌همین ناخواسته خوابنما می‌شدی و تا صبح از کابوس‌ها، مانند آونگی سراسیمه از این وادی به آن وادی پناه می‌بردی ؛ولی، در هیچ یک احساس امنیت نمی‌کردی. اما الان، حرف دیگر می‌زنی، طور دیگر فکر می‌کنی. می‌گویی در جستجوی تاریکی هستی. حتی دیگر می‌توانی وصفش هم بکنی، "سیاهی مهیب افسونگر!" حتی مایلی، مایلی در آن غوطه بخوری. بله، تو واقعا عاشق شده‌ای پسرجان، چون اگر از عاشقان بهترین خاطره‌شان را بپرسی، خاطره‌ایست که در شبی طولانی رخ داده، این‌طور نیست؟

---

۱. همان، ص ۲۳.
۲. همان.

سوال‌هایی که بی‌جوابشان می‌گذاری خسته‌ام مـی‌کنـد، انگـار تـو هـم بی‌رمقی، می‌خواهی بقیه‌اش را بگذاری برای بعد؟ با تاسف می‌گویی:

"...اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک "پرتـو[1] گذرنـده"، یک "ستاره پرنده" بود که به صورت یک زن یا فرشته به مـن تجلـی کـرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همـه بـدبختی‌های زنـدگی خـودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گـرداب تـاریکی کـه باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد. کاش واقعیت داشت و همان چیـزی بـود که می‌دیدم و حس می‌کردم. پس آن پیرمردی که شالمه بسته بود چی؟ او هم رویا بود؟ یا وهمی، نمی‌دانم. من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جوربه‌جور شنیده‌ام و از بس که دید چشم‌هایم روی سـطح اشـیای مختلـف ساییده شده ـ این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهـان اسـت ـ حـالا هیچ‌چیز را باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشـیا، بـه حقـایق آشـکار و روشـنِ همین الان هم شک دارم! نمی‌دانم اگـر انگشـتانم را بـه هاون‌سـنگی گوشـه حیاط‌مان بزنم و از او بپرسم؛ آیا ثابت و محکـم هسـتی در صـورت جـوابِ مثبت باید حرف او را باور کنم یا نه؟"[2]

آه که چقدر دلم برایت می‌سوزد. هر کسی خودش را جای تـو بگـذارد، ناراحت می‌شود. فرض کن زیر آوارِ زلزله‌ای مهیب به هوش بیایی و حرکتـی به دستت بدهی ولی تشخیص ندهی در دنیای زنـدگان هسـتی یـا در دنیـای

---

۱. "پرتو گذرنده" بهترین وصفیست که صادق هدایت برای تصویری که راوی خوابنمایش، یـک‌آن بر آینه رویت می‌کند، بیان می‌دارد. "شعاع آفتاب" و "ستاره پرنده" نیز اوصاف در خورِ رویت، برای همان صحنه است. مگر نه آنکه دلیل شکل‌گیری تصویر برآیینـه، انعکـاس نـور اسـت؟. کلمـات "پرتو" و "ستاره" و "شعاع آفتاب"، همگی در خود، حامل نور هستند و نفس نور را در ذهـن، جرقـه می‌زنند. از دیگر نکته‌های مهمِ آن متن، این مطلب است؛ "پرتو گذرنده، بصورت یـک "زن" بـه او تجلی می‌کند". در حقیقت تصویر خودش در آیینه، به‌صورت یک زن برایش متجلی می‌شود.

۲. برگرفته از: بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، ۱۳۸۳، ص ۱۱و ۴۹.

ارواح داری دستت را تکان می‌دهی. نه ،مثال خوبی نیست، چون زندگیت به سادگی این یا آن نیست، بلکه پیچیدگی دنیای تثلیثی‌ات فرای آنست. تو قادر شده‌ای در خوابی عمیق، هوشیار باقی بمانی و همزمان هم جسمت را ببینی هم ذهنت را بشنوی و هم خویشتنت را حس بکنی، این‌را می‌دانی؟ چیزی نمی‌گویی؟ نه، تو نمی‌دانی، به مانند گزمه‌های مست، هیچ‌چیز نمی‌دانی، این منم که بدون‌آن‌که قادر باشی مرا ببینی باید جورت را بکشم، به ناز بپَرورمت، کولت کنم و از میان مه و سایه‌های لرزان بگذرانمت تا به مقصد برسی.

به خواب می‌روی و رویای بی‌روحی می‌بینی که در خرابه‌ها پرسه می‌زنی. رویایت محو می‌شود و ناچار بدون‌آن‌که ملتفت باشی سری به "دیگر چشم" می‌زنی و بی‌اراده به‌سمت دیواری که روی آن تصویرت را بر آیینه دیده بودی می‌روی. مثل این‌که دنبال کسی می‌گردی. درب‌های آیینۀ چهارگوش را، لحظاتی پیش به هم زده‌ای و بسته شده‌اند. درب آیینه همرنگ دیوار، خاکستری رنگ است و روی دیواری که گچ‌هایش ریخته، به چشم نمی‌آید. برای‌همین هیچ منفذ و روزنی شفاف که از ورای آن دختر را دیدی، روی دیوار نمی‌بینی. انگار که دیوار یکپارچه، سرب[1] شده. از نومیدی سرت را به دیوار تکیه می‌دهی و مشت دست راستت را روی دیوار می‌گذاری. با چرخش هوا و وزشش به آیینه، لتۀ در کمی باز می‌شود بدون‌آن‌که، متوجه‌اش شوی. درحالی‌که هنوز مشتت به دیوار است و اشکی در چشم نیمه‌بازت حلقه زده، زمزمه‌ای خفیف ازت به‌گوش می‌رسد؛ "منو ندید، فقط یه بار، یه..." از دیوار دور می‌شوی و به‌طرف پله پستو می‌روی و رویش می‌نشینی. در راه، نیمی از صورت حقیقی‌ات را با چشم راستت بر آیینه که دربش کمی باز شده،

۱. "روزنه چهارگوشه دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده‌بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است. ... ولی هرچه دیوانه‌وار روی بدنه دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم...، کمترین نشانه‌ای از روزنه دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت قطور، ضربه‌های من کارگر نبود؛ یکپارچه سرب شده بود"، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۱۸.

می‌بینی. همزمان در پشت چشمت نیز، صورتی که مشابه همان است را در سرت رویت می‌کنی گویی که از کوزه همان تراود که در اوست. دو تصویری که رویت و تماشا می‌کنی، چندان فرقی با هم ندارند برای‌همین فکر می‌کنی فقط یک چهره که هم محو و هول است و هم بی‌حالت مانند دختر روی جلد قلمدان را، در خیالت تجسم کرده‌ای. کاش می‌دانستی تفاوت دو تصویر، نه‌تنها فاصلهٔ سنجش ناپذیری با هم دارند چون از دو وادی متفاوت پیش چشمت ظاهر می‌شوند، بلکه فاصلهٔ تنگاتنگی نیز با هم دارند. زیرا تصاویر درون و برون خودت هستند. تنها اشتراکشان، موضوع تصویر و جنس مجازی‌شان است، یکی از یکی مجازی‌تر! همه این‌ها زیر سر این جامِ چشم زن صیقلیست. نمی‌دانم چه با خود دارد که می‌تواند نه‌تنها تصویر حقیقی برون بلکه تصویر سِر درون آدمی را نیز بر خود نمایش دهد. دمق می‌شوم، آخر از این پس می‌شود رازی در سر نگه داشت؟ مگر این رازهای کوچک نیستند که هیجانی به زندگی می‌دهند و حتی با کنار آمدنش، حس جسارت و اعتماد به نفست تقویت می‌شود، هان؟ از شدت ناراحتی، فکرهای بد دیگری هم به ذهنم می‌آید؛ نکند دلیل وحشی شدن حیوان‌ها در شب مهتابی، ترسیدن از برق چشم‌شان بر صورت سیاه شده‌شان بر صیقل آب است؟ یا ترس از دیدن فالِ آینده‌شان از روزن چشم، بر سطح آبِ مهتاب دیده؟ آیا دیدن نبرد خونین و چگونه دریده شدنشان، آن‌ها را بی‌تاب می‌کند؟ آخر، خانهٔ سر آنان، همیشه مانند ذهنِ الان تو که همه به سیزده به در رفته‌اند، خالیست. برای‌همین در سرشان همواره جا برای شنیدن و حس کردن و ثبت لحظات و صحنه‌های هیجان‌انگیزی که هنوز رخ نداده وجود دارد. خدای من، این چه پرت و پلاهاییست که می‌گویم، خسته شده‌ام، به‌خود می‌گویم؛ "برو دیوانه مزخرف گویی بس است، خفه شو، مبادا این موهومات به دست کسی بیفتد، آن‌وقت چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی

ندارم، به چیزی اهمیـت نمـی‌دهم، بـه دنیـا و مافی‌هـایش می‌خنـدم، هرچـه قضاوت آن‌ها درباره من سخت باشد، نمی‌داننـد کـه مـن پـیش تـر، خـودم را، سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آن‌ها به من می‌خندند، نمی‌دانند کـه مـن، بیشـتر بـه آن‌ها می‌خندم، من از خودم و از همه خوانندهٔ این مزخرف‌ها، بیزارم، بیزار."[1]

با چشمی که کمتر از قبل نیمه‌باز است در "برزخ بیـداری"، سـایه‌ات را با بُعدی که سطوح پلهٔ پستو به آن داده، می‌بینی. ولی چنین به‌نظرت می‌آیـد، هیکل سیاهپوش زنیست که روی پله خوابیده. چشمت را می‌بندی و بی‌اعتنـا می‌خواهی به اطاقِ نیمه‌ی "خواب" بروی و رویـا ببینـی؛ امـا دیگـر براحتـی نمی‌توانی به "آنجا" بروی و از شدت تاریکی، حس می‌کنی باید کبریت بزنی تا جای قفل اطاق "خواب" را ببینی! قبل از آن‌که "اینجا" را تـرک کنـی، بـه‌یـاد هیکل سیاهپوش، ناگاه فکری مثل جرقه به ذهنت مـی‌رسـد و نـوک کبریـتِ گوشهٔ چشمت، با تجمع نور در گودال آن، جرقه می‌زند و نیمـه‌بـاز و روشـن می‌شود. فکر چهره‌ای که لحظاتی قبـل پشـت چشـمت ظـاهر شـد را، روی هیکل سیاهپوشی که واقعا جلوی چشمت روی پله می‌بینی، کلاژ می‌کنـی و از آن‌که، این تن سیاهپوش مربوط به آن صورت است مطمئن می‌شوی. فکـر می‌کنی دختر را پیدا کرده‌ای برای‌همین با اطمینان و صدایی خفه می‌گـویی: "نه، گول نمی‌خورم، این هیکل سیاهپوش اوست." از دست خودت عصبانی هستی؛ چون نه‌تنها خود را به‌خود نامحرم دانستی حالا دیگر خود را بازیچـهٔ دست خود نیز می‌دانی. هنوز در شک هستی آنچـه جلـوی چشـمت ظـاهر مـی‌شـود رویاسـت یـا تـوهم و یـا اصـلا تصاویریسـت در دنیـای واقعـی؟ بااین‌وجود با حس گول نخوردن، احساس پیـروزی بهـت دسـت مـی‌دهـد.

۱. زنده‌به‌گور، صادق هدایت، ص۴۱، در آغوش خـود مـردن شـنل سـورمه‌ای، چـاپ دوم، رویـا وهمی، ۱۳۹۷.

این‌جور مواقع، جایزه‌ات خواب شیرینیست که به درونت راه می‌یابد. سرت را روی زانوان خم کرده‌ات می‌گذاری. انگشتان دستت کنار چشم راستت قرار می‌گیرند. می‌خواهی چشم نیمه‌لایت را ببندی. برای‌همین کبریتی که لحظه‌ای پیش جرقه زد و پلکت روی کرهٔ چشم، قوسی‌وار باز و نور به باریکی کبریت وارد شد، دوباره با بسته شدن قوسی‌وارِ پلکت، شعله‌اش به انتها می‌رسد و نوک انگشتانت را می‌سوزاند. در این لحظه، واقعا در نوک انگشتت که نزدیک چشمت است، حس سوزش می‌کنی و از جایت بلند می‌شوی. با پیچاندن قفل چشمت، در همان حالت ایستاده، خشک می‌شوی تا وارد دیگر وادی و اطاق نیمه‌ی "خواب" بشوی و به رویت رویا بنشینی.

رویا می‌بینی زن سیاهپوش مانند کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند می‌شود. از دالان تاریک رویا می‌گذرد . درب را باز می‌کند و جلوتر از تو وارد اطاقت می‌شود. تو دستپاچه از شدت تاریکی و سوت و کوری، چراغ ذهنت را روشن می‌کنی. می‌بینی رفته روی تختت دراز کشیده است. با چرخشی، سَرَکی به "دالان بیداری" می‌کشم. می‌بینم تو هم پشت سر سایه‌ات که او را زن سیاهپوش می‌دانی، راه می‌روی. هر دو، روی تخت دراز می‌کشید. سایه ی دراز کشیده‌ات را نزدیک خود، روی دیوار می‌بینی؛ اما قیاس می‌کنی در کنار زنی که رخت سیاه نازک و چسبِ تن پوشیده، خوابیده‌ای. صورت سایه‌ات را نمی‌توانی ببینی بدین‌خاطر فکر می‌کنی صورتش در سایه[1] واقع شده‌است. از خودت می‌پرسی؛ "آیا او که مانند یک خوابگرد[2] به خوابم آمده، می‌تواند من‌را ببیند؟" در این لحظه به افکارت اجازه جولان می‌دهی. پرده‌های فکر و خیال، یکی‌یکی پشت چشمت اکران و سپس پایین می‌افتند. می‌بینی شب عروسی با

---

۱. "دیدم اورفته روی تختخواب من دراز کشیده؛ صورتش در سایه واقع شده‌بود."، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۲۲.

۲. "او بدون اراده، مانند یک‌نفر خوابگرد آمده بود." بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۲۳.

زنت در اطاق تنهایی ولی هرچه التماس می‌کنی تو را به‌خود راه نمی‌دهد و با صدای نازکش می‌گوید: "نزدیک نیا، بی‌نمازم" و چراغ را خاموش می‌کند و آن‌طرف اطاق می‌خوابد. ناچار از پُل بین دو چشمه رد می‌شوم و در راهروی موازی، پاورچین‌پاورچین دربِ اطاق "بیدار" را باز می‌کنم. وارد می‌شوم. می‌بینم، سیاهپوش، مانند بچه‌ای، آرام خوابیده‌است. از شدت سکوت و آرامشی که برقرارست، حس می‌کنم نه حالت ترس دارد و نه میل مقاومت. آرامش زن درحدیست که انگار، نبردش با کسی که او را از خانه خود بیرون رانده، به اتمام رسیده و خانه‌اش را پس گرفته. به‌خود می‌گویی: "شاید گرسنه یا تشنه است؟ بروم برایش چیزی بیاورم"، اما یادت می‌آید چیزی ــ فکری در خانهٔ سَر نداری. تنها چیزی که می‌توانی بدان دست‌آویز شوی، همان حس رخوتیست که به‌سراغت آمده. برای‌همین آهسته به خواب می‌روی و آنجا، گزمه‌های مست را رویت می‌کنی که رخوت شراب، آنان را مست خواب کرده و دسته جمعی درحال خواندن این ترانه هستند:

"بیا بریم تا می بخوریم،
شراب ملک ری بخوریم،
حالا نخوریم کی بخوریم؟"[۱]

تو هم شراب کهنه خاک خورده را از بالای رَفِ سرت، پایین می‌آوری و آهسته درب اطاقِ آماس بین را بر روی دنیای حقیقی باز می‌کنی . می‌بینی هنوز خواب است. انگشتانت را خم می‌کنی انگار که گردن کوزهٔ شرابی را گرفته‌ای و سعی می‌کنی از میان دهان کلید شدهٔ زن، آهسته به دهانش بریزی. دل تو دلم نیست که موفق بشوی اما وزن دستت را کوهی احساس می‌کنی و میان راه دستت پایین می‌افتد. از کوره در می‌روم و مانند پاسبانی بالای سرت می‌ایستم و می‌گویم:

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۱۰۹.

ـ دوباره تلاش کن.

ـ نمی...تونم.

ـ چرا میتونی، از تو هر کاری بر میاد.

ـ چی میگی؟ از وجودیکه به‌درد هیچکاری نمیخوره جز اثبات جنـون آدمیزاد، جز برانگیختن حس ترحم دیگران، چه توقعی داری؟ هـان؟ از منـی که فقط اسیر بودنم...

ـ اینجوریام نیست...

ـ ولم کن .برو، تو اصلا از من چی میدونی؟

ـ خودت بهم بگو، بگو ببینم از خودت چی میدونی؟ تو کی هستی؟

ـ من، من اسیرم، محکومم به بودن. میدونی چه فرقیه بین اسیری که در سلول انفرادی رویای آزادی و در آغوش گرفتن عزیـزش رو تصـور میکنـه بـا اسیری که در سلولش هیچ رویایی در سر نداره؟ اون اسیر منم، من.

ـ باشه، اینم خوبه. اصلن همین که نفس میکشی خوبـه؛ چـون هنـوز فرصت برای تغییر خودت داری. برای اینکه دیگه نمیخـای مثـل اون حیـوون بزدلی باشی که شبی با دیدن برق چشمش بر تصویر سـیاه شـده‌اش بـر آب، اونقدر از خودش ترسید که دیگه هرگز بچشم حیوونی نگاه نکرد.

ـ چرا.. چرا من همون حیوونم...

ـ یعنی میخای مثه حیوونا، برای همیشه با یه چشم بسته و یه چشم باز راه بری؟

ـ کی گفته اینجور غلطه اونجور درسته؟ از کجا معلوم کـه تـو درسـت میگی؟ از کجا معلوم از اول خلقت مثه حیوونا نبودیم و الان اینجـور شـدیم که باید یا هر دو چشم با هم باز باشه و یا هر دو چشم، با هم بسته؟ تـو چـی میدونی تو خودتم نمیدونی...

ـ خوبه میتونی مثه بلبل حرف بزنی، سوال بپرسی، منو به شک بندازی ولی نمیتونی کوزه رو بلند کنی. کاری که لازمه رو بکنی الاغ!

ــ خوبه که فهمیدی حیوونم، همونی که میگی هستم.

ــ نه، نیستی. وقتی از وحشت از خودت، برای خودت کسی بشی، اونوخت معلوم میشه که آدمی نه حیوونی بزدل.

ــ من از آدما بیزارم، بیزار...

ــ همه وَسواسیا همینُ میگن، میگن حیوونا رو بیشتر دوست دارن چون به کسی آزار نمیرسونن. ولی نه، اشتباه نکن، از اونا خوششون میاد چون پیش حیوونا، خودِ خودشونُ نیازی بزدن نقابُ پنهون کردن خودشون ندارن. برا همین جلوشون، احساس راحتی میکنن، میفهمی لعنتی! ولی آیا تحمل شنیدن صدای غریزیشُ داری؟ هان؟ وقتی گرسنه میشه و مدام وَنگ میزنه؟ مطمئنم در اون لحظه میخای سر به تنش نباشه و اگه صداش قطع نشه با دل‌خوری صداشُ میبُری. اینست معنی دوست داشتن تو! نه، این حرفا اراجیف دلسوختگانه برای فریفتن خودُ لاپوشانی ترسُ خودخواهیو حس چندِشونه. حالا بجای این شِرو وِرا، تمرکزتُ بذار رو بلند کردن دستتُ ریختن زهر خوابِ شراب بدهان که داریم زمان از دست میدیم.

ــ دست از سرم بردار، مگه ماه در روز، درخشانتر از شب میدرخشه که بتونم.

ــ تو دنیای وارونهٔ تو، آره، درخشانتر از شب میدرخشه.

ــ رویای ناممکن. کی رو گول میزنی، حتی نمیتونم انگشتمُ تکون بدم، فکرشم نکن...

ــ فکر نمیکردم اِنقد احمق باشی. حالا که دیوونگیت شکفته و وقت رفتنه، حالا که همه‌چیز معصومانه دست بدست هم داده و این فرصت مهیا شده، چرا نمیخای استفاده کنی؟ هان؟ پس کی بخودت میای، تا کی میخای کودن باقی بمونیو دیگران ازت استفاده ببرن؟ نه! بسه دیگه یالله... زور آخرتُ بزنُ یه قُلوپ از شراب موروثی بخورُ دِ برو که رفتی...

ـ ولم کن. برو عوضی، به مادرم میگم پدرِ تو مفت‌خورُ در بیاره. برو گمشو بیرون. نمیخام هیچوقت ببینمت.

ـ مادر؟ به کی میخای دروغ بگی به من یا بخودت؟ آره بخودت، مادرت خیلی وقته که مرده، مرده میفهمی لعنتی؟

ـ ببند اون دهن کثیفتو. از جون من چی میخای؟ میگم برو بیرون آشغال کله‌ی عوضی.

ـ حالا من آشغال شدم؟ باشه. میدونی چیه؟ اگه میتونستم خیلی وقت پیش رفته‌بودم ولی نمیتونم. میفهمی نمیتونم. نه به‌خاطر تو. به‌خاطر خودمه، منم مثه تو، مثه تو میخام خودمُ بخودم ثابت کنم. منم میخام برای خودم کسی باشم. میخام مثه تو این تقدیر گور به گوریمُ عوض کنم تا آسوده و با چشم بسته از دنیا برم.

ـ منم، میخام دیگه نترسم، میدونی...

ـ میتونی. تو میتونی چونکه من پشتت هستم. مثه مغناطیس بهت چسبیدمُ به همه نشون میدم که تو دیگه از تنها کسی که بترسی، فقط خودت هستی و نه هیچکسو هیچ‌چیز دیگه.

ـ کاش مادرم زنده بود. خیلی دلم میخاست یه بار، فقط یه بار دیگه میدیدمش تا بغلش کنمُ بهش بگم، زندگیم با رفتنش نابود شد.

ـ اگه میخای یه بار دیگه مادرتُ توی این دنیا ببینی، باید از خودت خوب مراقبت کنی که وقتِ پیری، هنوز پل بین منُ تو نشکسته باشه؛ تا با هم در ارتباط باشیم. فقط در اونصورته که میتونی درب جعبهٔ نهان خاطرات رو باز کنی تا همه اونهایی که بیشتر از همه بر روحت اثر کرده رو، دوباره در این دنیا، ظاهر کنیو ببینی. آیا مادری هست ردی در جعبهٔ خاطرات فرزندش نذاشته باشه؟ نه، حتی اون مادری هم که سر زا مرده، اثرش بر روح فرزندش دیده میشه. حتی عمیقتر. پس بموقعش اونُ خاهی نخاهی، میبینیو با هم

حرفها میزنین. کاش آرزوی دیگه‌ای میکـردی. داری گریـه میکنـی؟ خوبـه، گریه کن. تا هنوز کسی رو نکشتی، گریه کردن فایده داره.

به زحمت دست راستت را، با انگشتانی حلقه شـده بـر گـردن کـوزه‌ای خیالی ، بلند می کنی. سعی می‌کنی از میان دهان کلید شـده‌ات، شـراب در دهان زن سیاهپوش بریزی. این‌بار موفق می‌شوی و سم خوابِ حاوی دنـدان مار، مانند نیش ماری که تو را گزیده، بتدریج در بدنت جـاری مـی‌شـود. بـا تخته شدن دکان چشـمِ رویـا بینـت، ناگهـان بـرای اولـین‌بـار در زنـدگی‌ات احساس آرامش می‌کنی. حس می‌کنی کابوسی که با چنگال آهنینش درونت را می‌فشرد و سلاتونی که ترا شـکنجه مـی‌کـرد، کمـی آرام گرفـت. حـرارت خوابِ تنش را حـس مـی‌کنـی و بـوی نمنـاک گیسـوانِ سـنگین سـیاهش را می‌شنوی. دست راستت را بی‌اراده بلند مـی‌کنـی و روی زلفـت مـی‌کشـی . انگشتانت را در موهایت فرو می‌بری. از عرق، سـرد و نمنـاک اسـت. حـس می‌کنی مرده است. نه اشتباه نمی‌کنی دست راستت را روی قلبت می‌گذاری. تپشی احساس نمی‌کنی. کف دسـتت راماننـد آیینـه روی یـک پـره بینـی‌ات می‌گیری، اثری بر آن دیده نمی‌شود. دربِ "برزخ خواب" را آهسته باز می‌کنم و با هم وارد دنیای رویا می‌شویم. نگاه کن، زن سیاهپوش در رویایت درحال محو شدن است! از بس که تکیده و لاغر رویت می‌شود. ناراحت می‌شـوی. سریع لباست را در می‌آوری و به رختخواب می‌روی تا با حـرارت تنـت او را گرم کنی و سردی مرگ را ازش بگیری و روح خـودت را در کالبـد او بـدمی. بی‌فایده است، باز داری گریه می‌کنی؟ تو که به ایـن سـادگی‌هـا، اشـکت در نمـی‌آمـد؟ یادتـه همیشـه شـعار مـی‌دادی، "گریـه کـردن هـم، دل‌خـوش می‌خواهد." حالا اشکت دَمِ مَشکت شده. حتمـا اشـک شـوق اسـت. بایـد خوشحال باشی، ببین چه زیبا روح شکننده و مـوقتش کـه هـیچ رابطـه‌ای بـا دنیای زمینیان نداشت، از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد و

از میان جسمی که او را شکنجه می‌کرد، به دنیای سایه‌های سرگردان رفت[۱]. گویا سایهٔ تو را هم با خودش برد و تو مانند شاهدی، پای به درون "آیینه‌ی خواب" می‌گذاری. "آنجا"، با او مسیر را طی می‌کنی. کم کم حالت کرختی بهت دست می‌دهد. مثل یک نوع خستگی گواراست. حس می‌کنی امواج لطیفی از تنت به بیرون تراوش می‌کند. هوای گرمی که از تنت بیرون می‌رود را، بیشتر از جاهای برجسته تنت مثل سرِانگشت‌ها و نُک بینی، حس می‌کنی[۲]. بعد در گیرو‌داری شرکت می‌کنی و رویاهایی میبینی. هنوز آنقدر سالمی که اعصاب ارتباطی دومغزت از هم نگسسته، برای‌همین براحتی ماجراهای دیرین و یادگارهای پاک شده و فراموش شده زمان بچگی‌ات را می‌بینی. لحظه‌به‌لحظه کوچک و بچه‌تر می‌شوی. تمام افکارت محو و دود می‌شود. از سرِ کیف به‌نظرت می‌آید که تمام هستی‌ات سر یک چنگگ باریک آویخته است و تو در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان هستی. ناگاه از سر چنگک به سبکی رها می‌شوی و می‌لغزی و دور می‌شوی. به هیچ مانعی برنمی‌خوری. یک پرتگاه بی‌پایان در یک شب جاودان[۳] را احساس می‌کنی و به آن لحظه‌ی خواب فراموشی، به آن لذت فراموشی محض که آرزویش را داشتی، می‌رسی. ناگاه با جرقه فکری، "خواب" را در آن ژرفنا، تنها می‌گذاری و خود به تنهایی مانند غریقی[۴] که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می‌آید، خودت را دوباره به دنیای سایه‌های سرگردانِ "آیینهٔ خواب"، به دنیای خطوط و اشکال[۵] می‌رسانی.

۱. برگرفته از: بوف کور، اثر صادق هدایت.

۲. زنده به گور، صادق هدایت، ص ۳۵، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، ۱۳۹۷.

۳. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۴۵.

۴. "پلک‌های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می‌آید..." بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۲۴.

۵. "بالاخره در زندگی بی‌حرکت خط‌ها و اشکال پناه بردم." بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۲۹.

درست به مانند رفیقت "زنده به گور[۱]" که ناگاه، از نیمه‌راهِ رسیدن به قبرستان "مُنپارناس" برای ملاقات محبوبش، "آنجا" کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شد. تو نیز، راه کج می‌کنی و خود را به دنیای اشکال رویایی می‌رسانی؛ تا زین پس خودت بر قلمدان هستی‌ات نقش بزنی و افسار رویاهایت را به‌دست بگیری. چون می‌خواهی کار را طوری تمام کنی که از ثبات حس رهایی در زندگی‌ات، اطمینان‌یابی؛ تا با خیالی آسوده به ژرف بروی و در آغوش خود بمیری، در آغوش خود بمیری. وقتی پای به درون آیینه می‌گذاری، "آنجا" را این‌گونه وصف می‌کنی:

"یک‌مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به‌نظرم غریب می‌آمد و در عین‌حال برایم طبیعی بود. در دنیای جدید که بیدار شده‌بودم، محیط و وضع آنجا کاملا به من آشنا و نزدیک بود، به‌طوری‌که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم. مثل این‌که انعکاس زندگی حقیقی من بود یک دنیای دیگر ولی به‌قدری به من نزدیک و مربوط بود که به‌نظرم می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام. در یک دنیای قدیمی اما در عین‌حال نزدیک‌تر و طبیعی‌تر متولد شده‌بودم."[۲]

اکنون تغییر روحیه‌ات به‌قدری فاحش است که حس می‌کنی، از حالا به بعد زندگی‌ات مانند داستان کوری که ناگهان بینا شد، به دو بخش[۳] تقسیم شده‌است. زین‌پس با روحیه‌ای قصاب‌وار رویاها را به‌سمتی می‌بری که باید رویت شوند. دیگر حتی به من‌هم نیازی نداری. هنوز در اطاق زن

۱. زنده به گور، صادق هدایت، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز ۱۳۹۷، ص ۲۱.

۲. متن آخر، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۴۵.

۳. به‌نظر می‌آید، دلیل اصلی دوقسمتی بودن رمان بوف کور، تحول روحیه راوی است. بوف کور به‌قدری از متحول شدنِ روحیه‌اش در آن شب مهتابی، متاثر می‌شود که گویی زندگی‌اش به دوبخش قبل و بعد از تغییر، تقسیم می‌شود. (ر.و.).

سیاهپوشت هستی. انگار در خواب، بلندبلند با خودش حرف می‌زند و می‌گوید: "شال‌گردنت رو وا کن" می‌روی دم رختخوابش. می‌بینی خوابیده است و از فکرهای بدی که راجع‌بش کردی پشیمان می‌شوی. یک‌دفعه خنده‌ام می‌گیرد و تو صدایم را از دور می‌شنوی و هراسان پارچه‌ای را از روی زمین برمی‌داری و به "برزخ بیداری" پناه می‌بری. آنجا نیز می‌شنوی زنت می‌گوید: "بیا تو، شال‌گردنتُ وا کن". دست راستت را روی صورتت می‌کشی انگار پارچه را برمی‌داری و آهسته دراز می‌کشی. تن مهتابی او را در آغوش می‌گیری؛ اما نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله می‌کنی تا دق‌دلی اکراهی که از او و چشم سرزنش دهنده‌اش داشتی را، خالی کنی و حس عشقِ توام با کینه‌ات را ارضا کنی. یک لحظه با شنیدن عطر مست‌کننده سینه‌اش و حس کردن گرمای لطیف گوشتِ بازویش که دور گردنت پیچیده، حس صلح بهت دست می‌دهد. آرزو می‌کنی دنیا در همین حالت به اتمام برسد زیرا در این دقیقه، همهٔ کینه و بغضی که نسبت به او داشتی، از بین رفته! اشکت در می‌آید، خیلی وقت بود اشک آدم خشن را ندیده‌بودم، وه که چقدر دیدنیست. بی‌آن‌که ملتفت باشی، مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایت قفل می‌شود و دست‌هایش پشت گردنت می‌چسبد. دست‌هایت پایین‌تر می‌آید و دور تنه‌ات محکم می‌پیچد . حس می‌کنی تو را مثل طعمه، درون خودش می‌کشد. احساس ترس و کیفِ به هم آمیخته شده‌ای می‌کنی. دهانش از خواب، گَس مزه و طعم کونهٔ خیار می‌دهد. در میان این فشار گوارا، عرق می‌ریزی و از خودبی‌خود می‌شوی و به اغمای خواب می‌روی. وقتی بیدار می‌شوی روح سرکِشت صدایت را در گلویت می‌شنود که از فتح و فیروزی خود که گویی قلعه را فتح کرده، درحال خواندن آوازِ "سیلوی من کجاست"[۱] آن‌هم به صدای بلند! موهایت که بوی

۱. "جزو پروگرامِ آوازه‌خوان سرشناس شیگاگو می‌خواند، "سیلوی من کجاست"، (زنده به گور، صادق هدایت، ص۲۰، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز۱۳۹۷.

عطر موگرا می‌دهد، به صورتت چسبیده. آواز شادی‌ات که بندبند وجـودت را مانند "تالار سینما "[۱]، به لرزه درآورده، از ته وجودت می‌شنوی. از شـدت و رخوت خواب، ضربان قلبت کُند شده است آنقدرکه گویی ضـربان نـداری. در دنیای حقیقی، پَری که از بالشت بیرون آمـده، بـه لبـت مـی‌خـورد و آن‌را می‌خراشد؛ اما مایلی رویا ببینی که او لبت را به‌سختی گزید! طوری‌که از میان دریده شد! با این فکرهای منفی که؛ "آیـا نـاخن خـودش را هـم همـین طـور می‌جویـد؟" یـا این‌کـه "فهمیـد مـن پیرمـرد لب‌شـکری نیسـتم...؟" خـود را عصبانی‌تر می‌کنی. از ترس برمی‌گردی به "برزخ راست". دست و بالت به سر و صورتت برمی‌خورد. پَر را با روحیهٔ قصاب منش، به خیال گزلیک به دست می‌گیری. می‌خواهی تکانی بخوری تا خود را نجـات دهـی، ولـی از لَختـی خواب نمی‌توانی کم‌ترین حرکتی بکنی. در کشـمکش بـا خـود، ناخنـت بـه چشمت می‌خورد و پر را مانند گزلیـک، در بـدنش فـرو مـی‌بـری و آن‌را دور می‌اندازی. دستت را بی‌اراده بـه تنـت مـی‌کشـی از سـرمای پوسـتت خیـال می‌کنی او مرده . با شنیدن صدایی، هراسان بـه دیگـر وادی مـی‌روی و رویـا می‌بینی عبایت را روی کولت انداخته‌ای و جلوی نور، مشتت را باز می‌کنـی. می‌بینی چشم او، چشمی که لایق انتقام گرفتن ازش بود، در دسـتت اسـت و تمام تنت غرق خون. این همان خونیست که باید ریخته می‌شد تـا از خـراب شدن پل‌های برگشت به دنیای امیال نفسانی‌ات، اطمینان حاصل کنی.

ریسمان خیال را مانند ریسمان کسی که تو را بـه سـوی خـود می‌کشـد بدون آنکه حتی بدانی، به دست گرفتـه‌ای. کـابوس‌هـای دیگـری نیـز نقـش می‌زنی. همزمان که ناخنت به چشمت مـی‌خـورد رویـای نـیش زدن مـار و بیرون آمدن پیرمرد از سیاه‌چال را می‌بینی. عاقبت خسته از رویت پرده‌های

۱. "آواز نیرومند و گیرنده‌ی او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما به لرزه در می‌آمـد."، زنـده به گور، صادق هدایت، ص۸۸. در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم: تحلیـلِ زنـده بـه گور و سه قطره خون، رویا وهمی، پاییز ۱۳۹۷.

گونه‌گون با این فکر که از کنار مرده خوابیدن می‌ترسی، چشم راستت را بیشتر باز می‌کنی و از جایت بلند می‌شوی. سنگینی نیمهٔ چپ بدنت را بیشتر احساس می‌کنی و مجبور می‌شوی هنگام راه رفتن پای چپت را زمین بکشی.

با منجمد کردن انبوهی از فکرهای ذهنت و رفتن لته‌ای از وجودت به عمق خواب، دیگر صداهای افکارت در سرت کوتاه شده و به‌جایش سکوتی برقرار است. به‌همین‌خاطر احساس خوشی بهت دست می‌دهد. از این پیروزی حس می‌کنی از ته دل خوشحال هستی. مدت‌ها بود حس خوشایندی بر تنت ننشسته است برای‌همین حس می‌کنی می‌توانی کوه را جابه‌جا کنی! به‌خود می‌گویی:

"این‌جور مواقع آدم برای خالی کردن انرژی هیجانی‌اش، دست به‌کار مورد علاقه اش می‌زند. عرق‌خور می‌رود تا مست کند، حجار می‌رود تا زیباترین اثرش را بتراشد، نویسنده می‌رود بهترینش را بنویسد و خواننده را وا بدارد تا در نیمه ی خوانش، نظرش در مورد راوی، تغییر کند تا روایتی بشود آن‌چنانی! اما من بی‌ذوق و بیچاره، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانم بکنم؟ هان! شما بگویید با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش یک شکل است چه می‌توانم بکشم که شاهکار بشود؟"[1]

از من می‌پرسی؟ من‌را نمی‌توانی با این حرف‌ها، فریب بدهی. مثل مُشت زن‌ها که قبل از رفتن به رینگ، سیلی‌ای به صورتشان می‌زنند تا با تحقیرشان، جنگجوتر به میدان بروند، تو هم می‌خواهی با مقایسه‌ات با دیگران، خودت را برای رفتن بر روی صحنهٔ خلق آماده کنی. صحنهٔ دیدن آن روی خود، آن هم در کنار یکدیگر! واقعا که صحنه‌ای خلق شدنیه، چون به این سادگی‌ها دست یافتنی نیست. خیلی‌ها بدون‌آن‌که به‌خود برسند، پیر شده و به گور رفته اند. اگر آسان به دست می‌آمد که این همه آدمِ آزاربین و آزارده،

۱. برگرفته از: بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۲۸.

وجود نداشت. این‌جوری نگاهم نکن، تنها کسی که تو را خوب مـی‌شناسـد خودم هستم. چشمی که مدام در کوچه، پرسه‌گردی می‌کـرد و تـو را از خـود غافل نگه می‌داشت را بسلامتی نیشش زدی و نابکـارش کـردی. پـس از آن، دیدن آن نیمهٔ سازشکارت برایت آسان شده است. به همین‌دلیل است که میل کشیدن چهره‌اش در تو برانگیخته شده.

به نیتم پی می‌بری و بالاخره موفق می‌شوی شور و ویـر مخصوصـی در وجودت بوجود بیاوری؛ تا آن‌چه که برای جبران، لازم است و بدان نیاز داری را، به رخم بکشی، نقاشی‌اش کنی و بگویی:

"اکنون در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کنم، یک‌جور ویر و شور مخصوصی اسـت، می‌خـواهم ایـن چشـم‌هایی کـه بـرای همیشه به هم بسته شده‌است را روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه بدارم."[۱]

واقعا که! همزمان بسته بودن یا همزمان باز بودن دو چشمت کشیدن دارد بخدا، بخدااای... چون نشانهٔ نجات از برزخیست که سال‌ها به دامش افتاده‌ای.

حصیر یکی از پنجره‌ها پایین کشیده شده؛ بـا رد شـدن نـور مهتـاب از لابلای نی‌ها، خط‌هایی از نور که یکی در میان سایه‌روشن است، قسـمتی از اطاق را پوشانده. تکه پارچه‌ای روی دوشت می‌اندازی گویی که لباس ساری می‌پوشی و پشت میزت می‌نشینی. روی میز، کاغـذ، آب‌دَوات خشـک کـن، قلم پَردار و یک قوطی حلبی خالی وجود دارد. بالاخره با چشمانی کـه یکـی بسته است و دیگری نیمه‌باز، شروع می‌کنی به کشیدن نقاشی بر کاغذ ذهن و کاغذ واقعی. اول در دنیای حقیقی و نیمه‌بیدار، صورت دختری را روی کاغذ می‌کشی امـا وقتـی نوبـت کشـیدن چشـم می‌رسـد، هرچـه سـعی می‌کنـی نمی‌توانی بکشی. احساس می‌کنی، چیزی از حالت چشم به‌یادت نمی‌آیـد. برای‌همین نقاشی را پاره می‌کنـی. دوبـاره دسـت بـه‌کار می‌شـوی و نقاشـی

---

۱. همان.

دیگری می‌کشی، ولی بازهم، دلبخواهت نیست، خوشت نمی‌آید. نمی‌دانم چرا آنقدر سخت می‌گیری، آنقدرکه گویی دیگر از خود دیدن سیر شده‌ای. بله دیگر نمی‌خواهی خودت را از چشم خودت ببینی، بلکه مایلی از این به بعد خود را مانند شاهدی بی‌طرف از چشم دیگری ببینی. در سرت رویایی نیست و روی میز و کف زمین پر شده از کاغذهای مچاله. روی همه‌چیز را نقاشی کرده‌ای و دیگر کاغذی برایت نمانده جز یکی. کلافه می‌شوی و پلک چشم راستت بیشتر پایین می‌آید. این‌بار بر کاغذ ذهنِ مازویی‌ات شروع می‌کنی به نقاشی اما در آن وادی هم از حالت چشمی که کشیده‌ای خوشت نمی‌آید. مانند لج کرده‌ها، دست از نقاشی می‌کشی.. برمی‌گردی به دنیای حقیقی و سرت را از روی کاغذ بلند می‌کنی. ناگاه برق قوطی حلبی روی میز به‌چشم چپت می‌خورد و پلک‌پلک زنان مانند دیگر چشم، نیمه‌لا می‌شود. هیجانی در چهره‌ات دیده می‌شود. می‌دانم دوباره آن اتفاق عجیب رخ می‌دهد؛ چون هر دو چشمت، همزمان در برزخ خوابنمایی، نیمه‌باز است و روبرویشان جسمی که نور می‌تاباند، قرار دارد. اتفاق باورنکردنی و نگفتنی، باردیگر پیش چشمانت ظاهر می‌شود و رویایت از روزن چشم چپ روی قوطی حلبی بازتاب می‌شود. رویای سرت، چهرهٔ احساساتی خودت است که با رویای زدنِ زیر سینی آش که "دایه" برایت می‌آورد، او را از قعر، دوباره به برزخ کشانده‌ای. همان چهره، روی قوطی حلبی منعکس و قوسی از آن‌را می‌پوشاند. قوس طرف دیگر را تصویر صورت حقیقی‌ات، می‌پوشاند. صورتی که تا سر زدن ریش‌هایت، ظرافت چهرهٔ دختران را می‌ماند. اکنون نیمهٔ مونث روح تو، نیمهٔ سازش کارت، مانند گنجشکی[۱] کز کرده، کنار تو قرار گرفته است. با رویت و تماشای چهره‌ها که هر یک به چشم دیگری

۱. زنده به گور، صادق هدایت، ص۴۰، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز ۱۳۹۷.

می‌آید، سریع دست به‌کار کشیدن می‌شوید. "بیدار" سرش را پایین می‌اندازد و نقش چشم متعجب، چشمی که از زیر نقاب هم سِر درون را نشان می‌دهد را در جهان حقیقی با نیش قلم بر روی کاغذ می‌کشد؛ اما آن‌را در سمت چپ صورت یعنی در جایگاه چشم "خواب" می‌کشد. گویی روح چشم خود را در او می‌دمد و او را بینا می‌سازد. از آن‌سو "خواب" نیز چشم بی‌حالت خود را در سمت راست چهره بر کوزهٔ ذهن، نقش می‌زند انگار که او را با خود به خواب می‌برد. نمی‌خواهم به‌یادت بیندازم که در دنیای آیینه همه‌چیز برعکس است چون از جابجا کشیدن چشم‌ها خوشحال هستم. گفتم که، دیدن خود از درون چشم دیگری و شاهد خود بودن، کار هر کسی نیست.

در آخر، نقاشی روی کاغذ را در دنیای واقعی، بعنوان اولین دخل، پس از جوانه زدن سری تهی بر روی بدنت، توی قوطی می‌گذاری و نقاشی روی کوزه را در دنیای ذهنت می‌بری و آن‌را در اعماق پستوی سری که به‌خاطر خالی بودن از افکار باطله، دیگر ارزشمند شده، چال می‌کنی.

با کشیدن نقاشی احساس خوبی بهت دست می‌دهد. حس اضطرابت کم و تکان مردمک چشمت کمتر می‌شود. به‌طوری‌که مدت زمان خطور نکردن فکری در سرت افزایش می‌یابد. با خاطری فراغ‌بال، قادر می‌شوی نسیم ملایمی که نوازش دهندهٔ صورتت است را حس کنی. حتی با تاملی بر آن فکر می‌کنی بوی صبح را می‌شنوی. بدین‌دلیل مثل خروس بی‌محل ناگاه بانگی سر می‌دهی. در گلویت صدای خفه‌ای که به‌نظرت از دور می‌آید را می‌شنوی و خیال می‌کنی در دور دست مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب می‌بیند. در این لحظه که دیگر نه به آینده می‌نگری و نه به گذشته و نه به حرف‌های دیگران که ترسناک‌تر از هرچیز در این دنیاست، هر دو چشمت همزمان، پلک‌پلک می‌زند و مانند چراغی که دود می‌زند، خالی از فکر، خالی از خاطره، خاموش و بسته می‌شود و صحنهٔ مرگ و زندگی

"خواب‌وبیدار" سیاه می‌شود. قبل از به خـواب رفـتنِ هـر دو نیمـه، مـی‌بینـی آب‌دهان و خلط بینی‌ات روان و روی لباست سرازیر است. انگار کـه افکـار پوچ و خوره‌های مـزمن درونـت، از بـدن بیـرون کشـیده و روی تنـت ماننـد کرم‌های کوچکی در هم می‌لولند.

با خود فکر می‌کنی:

"با مرده چه کنم؟ در اطاق خودم چال بکنم؟"

نه، آقا نه، معلومست که نـه! مگـر نمی‌دانـی هـرچـه در سـر و ذهنـت نگهداری، به خوابت می‌آید و آرامشت را برهم می‌زند؟ مگر آن‌که در چـاهی خیلی عمیق در اطاق ذهنت چال کنی. می‌گویی:

"تنش را تکه‌تکه کنم و در چمدان کهنه‌ام بگذارم و با خودم بیرون ببرم و جایی دور خیلی دور از چشم مردم، در چاهی که دور آن بته‌های گـل نیلـوفر کبود روییده باشد، به دور بیندازم."

فکر خوبیست، زودتر دست به‌کار شو و جسد نیمهٔ مرده‌ات را تکه‌تکـه کن و در چمدان دلت بسته بندی تا در چاهی دفن کنی.

از سر جایت بلنـد می‌شـوی و بـه راه می‌افتـی، امـا چـرا یـک پایـت را می‌کشی؟ آه یادم رفته‌بود، از وقتی که بـه ملکـه "رخسـاره"[۱]، شـراب خـواب خوراندی و به قعر روانه‌اش کردی، اندام‌های تحت فرمانش یعنـی لتـهٔ چـپ بدنت فلج و به خواب رفت. حالا مجبوری نیمی از بدنت را به کول بکشـی، واقعا که شـکنجه‌ایسـت! مـی‌روی و بـا قاطعیـت پشـت میـز، کنـار تختـت می‌نشینی. روی میز دو دگمه لباس، جعبهٔ خالی محل نگهداری تریاک و لول تریاکی که رویش لفاف نازکی هست، قرار دارد. بدون تردید از آن بالا، افسار اذهان راست و چپت را بدست می‌گیری و شروع می‌کنی در سرت رویا بافتن و همان‌ها را در واقعیت اجرا کردن. رویا می‌بینی کارد دسـته اسـتخوانی را از

۱. یکی از شخصیت های داستان سه قطره خون اثر صادق هدایت.

پستو می‌آوری و لباس نازک دختر که مانند تار عنکبوت تنش را پوشانده، با دست چپ پاره می‌کنی. همان لحظه در واقعیت، لول تریاکی که روی میزت است را جسد می‌انگاری و با دست راستت، لفاف نازک آن‌را به خیال لباس ظریف دختر، کنار می‌زنی. در "سرمامکی دیگر"، رویا مـی‌بینی سرش را از تنش جدا می‌کنی اما در "دنیای بیداری" با دگمه، تکه‌ای از تریاک را به خیالِ سر دختر، می‌کنی. برمی‌گردی و در وهمت می‌پنداری دست و پاهای دختر را می‌بُری. همزمان در "برزخ راست" تکه‌ای دیگر از تریاک را می‌کنی و خورده‌های تریاک روی دستت می‌ریزد. سردی خورده‌ها را حس می‌کنی و تجسم می‌کنی با بریدن دست‌وپای دختر، لخته‌های خون سرد[1] روی دستت می‌ریزد. با چرخش الاکلنگ، دست‌وپا و همه اجزایش را در چمدان کهنه‌ی وجودت می‌گذاری و لباس سیاهش را روی آن می‌کشی و درِ چمدان را قفل می‌کنی. قفل را در جیبت می‌گذاری. دوباره به پلک نیمه‌بازت تمایل پیدا می‌کنی و تکه تریاک‌ها با خورده‌هایش که آن‌ها را، مابقی اجزای تن دختر می‌دانی، هول می‌دهی توی جعبه و کاغذ لفاف را با خیال لباس، روی تریاک‌ها یا جسد می‌کشی و دربش را می‌گذاری. از شدت آسایش به خوابت افزوده می‌شود و حرکتت کندتر می شود، برای‌همین حس می‌کنی چمدان سنگین است. افکار سرت را کشته و از آن بالا در بقچهٔ دلت انداخته‌ای. بنابراین سرت آزاد ولی دلت پر شده از سنگینی پس مانده‌های به درد نخور؛ تا آن‌ها را بیرون نیندازی سبک نمی‌شوی. در سرت جشنی برپاست، جشن رهایی و نَفَس به راحتی کشیدن. فشار دلت موجب می‌شود تا کمی هوشیار شوی. هنوز از پشت شیشهٔ چشمت، فضای ابری را ندیده... از اطاق بیرون و به رویا می‌روی تا شاید کسی را پیدا کنی که چمدان را همراهت بیاورد. ولی "آنجا" دَیاری دیده نمی‌شود. برمی‌گردی "اینجا" و می‌خواهی تکان بخوری تا

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۳۲.

از سر جایت بلند شوی اما از رخوت خواب نمی‌توانی کوچک‌ترین حرکتی بکنی. دوباره به‌یاد سنگینی چمدان می‌افتی. البتّه که آنقدر سنگین نیست که نتوانی حملش بکنی! از آن‌که مدام از سنگینی چمدان و قادر نبودن حمل آن می‌گویی، به‌نظر می‌آید باز نیتی در سر داری. یادت باشد هرکه را گول بزنی من‌را نمی‌توانی فریب دهی. حس می‌کنم با کمک خواهی در صدد بیرون کشیدن کسی از لانهٔ ذهنت و دعوت او به"دنیای بیداری" هستی؛ تا به موقع دستگیرش کنی. تله موشِ توی سفره خنزرپنزرهایت همین را شهادت می‌دهد. کمی دورتر، از میان هوای مه‌آلود، سایه‌ات با سری که بیشتر از قبل کج شده را، پیرمرد قوزی تصور می‌کنی‌که صورتش را پوشانده و زیرِ کجی سرِ سرو مانندت نشسته است. آهسته به‌سمتش می‌روی. اصلاوابدا دلم نمی‌خواهد درحال حرف زدن در خواب ببینمت. برای‌همین، خنده‌ی دو رگه سختی می‌کنم که با شنیدنش موی بر تنت راست می‌شود و با تکانی که می‌خوری سریع به "پلک خواب" پرتاب می‌شوی. بدون‌آن‌که لب‌هایت تکان بخورد، در نقش پیرمرد کالسکه‌چی می‌گویی:

"اگه حمال می‌خواستی من خودم حاضرم هان؛ یه کالسگه‌ی نعش‌کش هم دارم! من هر روز مرده‌ها رو می‌برم "شاعبدالعظیم" به خاک می‌سپرم‌ها، من تابوت هم می‌سازم؛ به اندازه‌ی هر کسی تابوت دارم، به‌طوری‌که مو نمی‌زنه! من خودم حاضرم، همین الان!..."[1] چمدان مرده را از اطاقت به زحمت تا دم در می‌آوری.

برمی‌گردی "اینجا" . از سنگینی چمدانِ وجودت، روی زمین کالسکه‌وار می‌نشینی. انگار که چهارپایی هستی. سرت را بالا می‌گیری و سایهٔ به‌اصطلاح یابو مانندت را، روی دیوار می‌بینی. با دیگر چشم، رویا می‌بینی یک کالسگهٔ نعش‌کشِ کهنه و اسقاط، دم در است و به آن، دو اسب سیاه

۱. همان، ص ۳۳.

لاغر مثل تشریح بسته شده. چمدان را به زحمت درون کالسکه در جای حمل تابوت می‌گذاری و خودت هم می‌روی بالا، جای تابوت دراز می‌کشی . سرت را روی لبه می‌گذاری تا بتوانی اطراف را ببینی. "آنجا"، از کندی نَفست، فشاری برسینه حس می‌کنی به همین‌دلیل دوباره به‌یاد سنگینی چمدان می‌افتی. چمدان را روی سینه‌ات می‌لغزانی و با دو دستت آن‌را محکم، به محکمی دستانی که پیمان یاری می‌بندند، می‌گیری تا، جایی فراخور چشم‌هایش دفن کنی.

با تکان شلاق به آرامی و چهار دست‌وپا، در جلد کالسکه در اطاق واقعی‌ات، شروع به حرکت می‌کنی. نیمهٔ چپ بدنت از خوابِ خواب، بستری شده و باید به کولش بکشی .برای‌همین به‌سختی حرکت می‌کنی و حس می‌کنی اسب‌ها نفس‌زنان به راه می‌افتند. دست‌های مشت کرده‌ات که مانند دست‌های دزدیست که طبق قانون، انگشت‌هایش را بریده اند، آهسته روی زمین می‌گذاری. از تقلایی‌که می‌کنی، آب دهان و بینی‌ات روان است و تصور می‌کنی، بخارِ نفس اسب‌ها، مثل لوله‌ی دود در هوای بارانی دیده می‌شود. نوار پارچه‌ای را با دست راستت از زمین برمی‌داری و مانند شلاق تکانی می‌دهی. پرندهٔ محبوس در قفسِ روی دیوار، از گردش شلاق در هوا، به آواز درمی‌آید. فکر می‌کنی، زنگولهٔ اسب‌ها به صدا درآمده‌اند. صدای زنگوله به مانند لالایی، به میزان خوابت می‌افزاید و می‌روی "آنجا" . از زور خواب، حس می‌کنی یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سرتاپای وجودت را فرا می‌گیرد.جوری‌که از حرکت کالسکه‌ی نعش‌کش، آب تو دلت تکان نمی‌خورد. فقط از کندی نفست، سنگینی چمدان حامل افکار زباله‌ای را روی قفسهٔ سینه‌ات حس می‌کنی. سنگینی چمدانِ مَجاز و همچنین سنگینی فضولات مزاج، بر قفسهٔ سینه‌ات فشار می‌آورد و موجب می‌شود تا پر کشیدنت به دو وادی "خواب‌وبیدار"، سرعت یابد. برای‌همین حرف‌ها و

خاطراتت را، به فاصله‌ی کم‌تر از هم می‌شنوم. وصـف سـفرت در "آنجـا" و "اینجا"، آنقدر با یکدیگر همخوانی دارد که انگار حرف‌های یک نفر است و از یک دهان بیرون می‌آید![1]

از جادهٔ مخصوص وارد "چشم بیدار" می‌شوی و به راه رفتن بـه حالـت چهار دست‌وپا روی قالی، ادامه می‌دهی. از خواب، حلقه اشک پُربـاری در چشمت دیده می‌شود. از روی قالی رد می‌شوی. راه خود را کـج و بـه کنـاره می‌رسی و از روی آن به راه ادامه می‌دهی. گل‌های کناره، بزرگ و بادکرده بـه چشمت می‌آیند. رد ساقه‌های باریـک نیلـوفر اسـلیمی را می‌گیـری و بـا هـر قدمی که برمی‌داری احساس می‌کنی نیلوفرهای خودرو، سریع قد می‌کشـند و تا رویا می‌روند و "آنجا"، از فرصت متروکه بودن خانه‌های اثیری، اسـتفاده می‌کنند و از در و دیوارشان بالا می‌روند و راهِ باز شدن درب‌های فکر و خیال را می‌بندند. می‌روی و می‌روی تا که "اینجا" فرود میآیی و کالسکه‌وار و چهار دست‌وپا روی زمین به راه رفتن ادامه می‌دهی. دیوارِ کوه مانند را، دور می‌زنی و از درگاه پستو وارد می‌شوی. از حالت چهـار دسـت‌وپا و از لاک کالسـکه خارج می‌شوی و صاف می‌ایستی. به‌خاطر کوچکی پستو، هر سه دیوارش را در یک قاب نگاه، تماشا می‌کنـی؛ چـون در "بـرزخ بیـداری" زاویـهٔ دیوارهـا را تشخیص نمی‌دهی، حس مـی‌کنـی اطـرافِ آن مُحَوطـهٔ کوچـک و باصـفا را،رشته‌کوه فرا گرفته. لکه‌های حصیر پوسـیده به‌قیاسـت بُتـه‌های خـودروی نیلـوفر کبـود مـی‌آیـد کـه روی زمـین را پوشـانده اسـت. بـالای دیـوار، کارتُنک عنکبوت و نَنویی آویزان است اما با دیدی بـادکرده خیـال مـی‌کنـی، بالای کوه یک قلعهٔ بلندیست که با خشت‌های وزین ساخته شده‌است.

با حرکت سرمامک در"آنجـا" نیـز، مکـان مشـابهی کـه میـان تپـه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده را رویت می‌کنی. همچنین یک رودخانهٔ خشـک هـم

۱. رویای وهمی بوف کور، رویایی سه‌بُعدی است، چاپ دوم، ۱۳۹۳، ص ۱۷.

درآن نزدیکی، پشت چشمت نمایان است. می‌روی تا به نهر "سورن" می‌رسی چمدان را برمی‌داری، کالسگه‌چی می‌گوید:

"اینجا نزدیک "شاعبدالعظیمه"، جایی بهتر از این برات پیدا نمی‌شه، پرنده پر نمی‌زنه هان!"[1]

در "بیداری"، دست می‌کنی جیبت تا کرایهٔ کالسگه‌چی را بدهی. دگمه‌های بزرگ و کوچکی را در جیبت لمس می‌کنی و فکر می‌کنی پول کم است. ولی تا میآیی دهان باز کنی، کالسگه‌چی می‌پرد تو حرفت و بهت اجازه حرف زدن نمی‌دهد و با خندهٔ خشک و زننده‌ای تو را به دنیای "آنجا" سوق می‌دهد و می‌گوید:

"قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین‌قدر بدون که در قبر کنی من بی‌سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همین‌جا نزدیک رودخونه، کنار درخت سرو، یه‌گودال به اندازه‌ی چمدون برات می‌کنم و می‌روم."[2]

پول را قبول نمی‌کنی. نه به‌خاطر این‌که از پول بدت می‌آید، به‌خاطر اینست که در رویا هیچ‌کس از شمارش، چیزی سر در نمی‌آورد. با پایین جستن از نشیمن کالسگه‌ی برزخی، در "ورطهٔ بیداری" فرود می‌آیی. سایهٔ قوز کرده‌ات را روی دیوار می‌بینی و دو نفری به کُندی به راه می‌افتید. هنوز قدمی برنداشته، می‌ایستید. از خواب، سرت بیشتر کج شده، به‌این‌خاطر سایه‌ات خمیدگی بالای سرو را از دست داده‌است و مانند تنهٔ درخت شده. برای‌همین فکر می‌کنی کنار تنهٔ درختی می‌ایستید. برمی‌گردی و کالسگه‌چی می‌گوید:

"همین‌جا خوبه؟"

دیگر آنقدر با خود، خودمانی شده‌ای‌که نیاز ندارد تا منتظر جوابت

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۳۵.
۲. همان.

بشود؛ چون می‌داند آن‌چه‌که برای آزادی‌ات لازم است را باید انجام دهد. سریع با بیلچه و کلنگی مشغول کندن می‌شود.

ناگهان از میزان خواب، گردنت به یکباره روی شانه‌ات می‌افتد و چشم نیمه‌بازت می‌بیند کلهٔ پیرمردِ سایه‌ای، کنده می‌شود و به زمین می‌افتد! همان‌لحظه به‌جایش در "پلکی‌دیگر"، رویا می‌بینی کالسگه‌چی گلدانی لعابی از دل خاک بیرون می‌آورد و در دستمال کهنه‌ای می‌پیچد. تو در دنیای حقیقی، حصیر پوسیده و صفحه سبکی که روی چال ـ بانکِ محل نگهداری اشیا مهم را پوشانده، کنار می‌زنی. چاله نمایان می‌شود و در چرخشی در نقش کالسگه‌چی می‌گویی:

"این‌هم گودال هان، درس به‌اندازه چمدونه، مو نمی‌زنه هان!"[1]

درحالی‌که ایستاده‌ای، دست می‌کنی جیبت تا مزد پیرمرد را بدهی. از لمس مهره‌های کوچک و بزرگی که در جیب داری حس می‌کنی دو قران و یک عباسی بیشتر نداری که به کالسگه‌چی تعارف کنی. بی‌خود نگران کم بودن پول هستی. شرط می‌بندم بازهم پول را قبول نمی‌کند. نه به‌خاطر این‌که کم است چون در رویا، کسی حوصله شمردن پول ندارد. با شنیدن خنده‌اش که در آن یکی وادی برایت صدایی چندش‌انگیز می‌آید به دیگر پلک رانده می‌شوی و می‌گویی:

"نمی‌خواد، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان؛ وانگهی عوض مزدم من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان!"[2]

خسته شده‌ای. می‌روی تا چمدان وجودت را کنار چال ـ بانک که آن‌را نهر تصور می‌کنی، بنشانی. نهری که با یاد زبان مادری‌ات، "سورن"[3] می‌نامی. زیر سایه تنهٔ درخت کهنِ سروی، می‌نشینی. تماس زمین را با تنت

---

۱. همان، ص ۳۶.
۲. همان.
۳. کلمه "سورَن"، اسم فاعل از مصدر "سورمک" است و به زبان ترکی معنی حرکتی "جاری شدن"، "به پیش بردن"، "به پیش راندن" را می‌رساند. سورمک و مشتقات آن از کلمه "سو" به معنی "آب" نشئت می‌گیرد، (گزارشی در مورد شناسایی اصطلاحی ترکی در رمان بوف کور، رویا وهمی، سایت آفتاب.)

حس می‌کنی و خیال مـی‌کنـی روی ماسـه‌هـا نشسـته‌ای. دوبـاره از شـدت خوابی‌که تو را به سوی خـود می‌کشـاند، بـه لاکِ کالسـگهٔ نعـش‌کـش فـرو می‌روی و باچالاکی مخصوص، بالای نشیمن آن قرار می‌گیری و بـه اغمـای خواب صعود می‌کنی. با مه‌آلود شـدن هـوا، دیگـر سـنگینی بـدنت را حـس نمی‌کنی و کالسگهٔ وجودت، بتدریج پشت تودهٔ مه از چشم ناپدید می‌شـود. زمانی‌که نیمه‌بیدار می‌شوی، سایه سرِ کجی‌که از خواب‌وبیداری، مدام لق‌لق می‌زند را، دختربچهٔ سیاهپوشی تصور می‌کنی‌کـه از پشـت درخـت سـرو یـا همان سایهٔ تنه‌ات، بیرون می‌آید و به‌طرف قلعه می‌رود. در این لحظـه ماننـد مجسمه می‌شوی تا سری به "پلک‌خواب" بزنی. "آنجـا" هـم همـین رویـا را می‌بینی که دختری از پشت درخت سرو درحالی‌کـه نـاخن دسـت چـپش را می‌جوید، درمی‌آید. شانه‌هایش را بالا می‌انـدازد و بـی‌اعتنـا، مـی‌لغـزد و رد می‌شود. در"سرمامکی دیگـر"، نیمـه‌بیـدار و بـا احتیـاط روی چـال ـ بانـک می‌نشینی تا چمدان حاوی جسد و افکار تکه‌تکه شده‌ات را دفن کنی. در این لحظه، سنگینی مزاجت بهت فشار مـی‌آورد و بـا دیـدن چالـه، بـه‌یـاد سـرپا گرفتنت توسط دایه، روی لب چاهکِ[۱] حـوض مـی‌افتـی و همـان‌جـا ماننـد خشک‌زده‌ها که نمی‌توانند کمترین حرکتی بکنند با حس کردن لـرزه‌ای روی تیره پشتت[۲]، ادرار می‌کنی. احساس راحتی که پس از خـالی کـردن مثانـه‌ات می‌کنی، بر دیگر احساس خوشایند که، دقایقی قبـل بهـت دسـت داد، وفـق می‌یابد. یعنی افتادن و شکستن کوزه و دور شدن دستمالِ خاطرهٔ ناگوار مـرگ مادرت از تو. از راحتی خیال، یکباره به اغمای خواب می‌افتـی و پایـت روی چاله می‌لغزد و یک‌وری روی زمین می‌افتی و گوشهٔ لباست خیس می‌شود. با شنیدن لالایی چکه‌چکه آبی که به چال ـ بانک می‌ریـزد، بـه همـان حالـت،

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، صفحه ۸۳.
۲. همان، ص ۷۴.

روی زمین به خواب می‌روی. از سبکبالی رخوت و فَراغ‌خاطر، حس کودکی بهت دست می‌دهد و رویای دختر بچه‌ای را می‌بینی که هنگام بازی با دوستانش پایش می‌لغزد و در نهر "سورن" می‌افتد . اطرافیان، دختر را بیرون می‌آورند و پشت بُته‌ها می‌برند و چادرنماز جلویش می‌گیرند و لباسش را در می‌آورند و روی بُته‌ای رو به آفتاب پهن می‌کنند و تو از پشت بته‌ها، تن او را دید می‌زنی. با "فرود سرمامک"، سر افتاده روی شانه‌ات، کمی بالا و پایین می‌شود و سایه‌اش روی سایهٔ تنهٔ چنباتمه‌ات، این‌گونه به چشم آماس بینت می‌آید که، دزدکی در پشت بُته‌ای درحال دید زدن هستی.

پس از گذاردن چمدان توی گودال، در"آنجا" می‌خواهی برای آخرین‌بار، فقط یک‌بار دیگر داخل چمدان را نگاه کنی. صداهایی خفیف از دور به‌گوشَت می‌رسد. ملتفت نیستی‌که در "وادی راست" درحال بازیگری هستی و آنجا هم داری آرزوی "یک‌بار دیدن چیزی" را می‌کنی، مثلِ حالت چشم‌هایش یا دیدن حرکات موزون زنت. از این یک‌بار دیگرها، خوشم نمی‌آید. من‌را یاد این می‌اندازد که، تا وقتی هست قدرش را نمی‌دانیم اما تا احساس می‌کنیم مردنش یا مردنت نزدیک است آن‌وقت یادِ یک‌بار دیگر و برای آخرین بار می‌افتیم.

سرت را می‌چرخانی. کسی را اطراف نمی‌بینی. کلید را از جیبت در می‌آوری و فشاری به چشمت می‌دهی و قفل را باز و پلکِ چمدان را بلند می‌کنی. وقتی گوشهٔ لباس را پس می‌زنی در میان خون دَلمه شده و کرم‌های در هم لولیده، دو چشم درشت سیاه می‌بینی. چشم‌هایی که ته آن، دردی عمیق گیرکرده که اگر گریه می‌کردی، اشک یا از پشت چشمت در می‌آمد و یا اصلا نمی‌توانست در بیاید[1]. آن‌ها به مانند چشم‌های رک زده‌ی لاشهٔ گوسفندها، مستقیم به تو نگاه می‌کنند. از شدت ترس، سریع در چمدان‌را

۱. همان، ص ۱۰۰.

می‌بندی و به دنیای واقعی برمی‌گردی. حصیر پوسیدهٔ نقش‌دار را، روی چال ـ بانک می‌کشی و خیال می‌کنی بته‌های نیلوفر کبود و بی‌بـو را روی خـاکش نشا می‌کنی.

کارت که تمام می‌شود، ازآن‌که توانستی حجمی از فکرهـای پوچـت را دفن کنی، ازآن‌که توانستی مستقیم به چشمانش نگاه کنی، احساس رضـایت می‌کنی. طوری‌که دلت می‌خواهد به‌خودت هـم نگـاهی بینـدازی و خـود را برانداز کنی. می‌بینی لباست خاک‌آلود است و تکه‌هایی‌که به لباست چسبیده را، خون لخته شده و کرم‌هایی که در هم مـی‌لولنـد، مـی‌انگـاری. از شـدت آسودگی، هر دو چشمت پلک‌پلک می‌زنند تا کامل بسته شـوند و بـه خـوابی شـیرین بـروی. از صـدای پلک‌پلـک زدن‌هـا، فکـر مـی‌کنـی مگـس‌هـای زنبورطلایی، دور سرت درحال پرواز هستند. بد فکری هم نیست! آمده‌اند تا از افکار موهوم که مانند دملی به یبرون سر باز زده، تغذیه کنند. بـا آسـتینت، همان‌گونه که می‌کشی روی گلدان لعابی‌که خاکش را پاک کنی، می‌کشی بـه خیسی و لختهٔ خونی‌که خیال می‌کنی روی لباست است؛ ولی تمـام تنـت بـا خون غسل داده می‌شود. سپری محکم از خون سرتاسر بدنت را می‌پوشـاند، گویی که رویین‌تن می شوی.

بی‌اراده ولی از سر قـدرت از سـر جـای خـود بلنـد می‌شـوی و بـه راه می‌افتی. با دفن فضولات ذهنی و خـاموش شـدن چشـمی‌کـه بـه‌جای طـی خواب، مجبور به رویت و درگیر رویـا می‌شـد، احسـاس آرامـش مـی‌کنـی. سبکبال راه می‌روی، برایت مهم نیست اصلا به مکان‌وماوایی برسی یا نرسی. دیگر، هم در "برزخ بیداری" و هم در "برزخ خواب" جور دیگری فکر می‌کنی و طور دیگر قدم برمی‌داری. اکنون"اینجا"، قدم‌هایت آهسته شده آنقدرکه بـا تماشای سایه‌ی سرو مانندت، خیال می‌کنی بین سـروهای سروسـتانی‌که در آن قدم می‌زنی فاصله افتـاده اسـت. ولـی"آنجـا"از شـدت سـبکبالی، حـس

کودکی در تو برانگیخته شده و مانند بچهٔ تازه به حرف درآمده، دوست داری تا آخرِ دنیا حرف بزنی. بااین‌وجود هنوز بی‌قراری و هنوز در برزخ، "منتظر مانده‌ای". شاید خودت ندانی، منتظر بیرون کشیدن دیوی هستی‌که مدت‌هاست، روح تو را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.؛ اما آنقدر خسته‌ای که انگار می‌خواهی تا دنیادنیاست بخوابی. ولی نه، نمی‌گذارم! خوب یا بد کارها را بدینجا رسانده‌ای، از احوال و شکنجه‌ای‌که از جسم و روحت می‌کشی هم باخبرم. برای‌همین می‌دانم مانند دوندهٔ پاشکسته‌ی آخر خط هستی که، با دل‌وجان تلاش می‌کند به‌پایان برسد. خبر خوب اینست که، دیگر چیزی نمانده و به سر قله رسیده‌ای و از این به بعد، سریع‌تر پیش خواهی رفت. پس کمی دندان روی جیگر بگذار و آنقدر غُر نزن و پاشو آن نانی[1] که پای چایی‌ات گذاشته‌ام را بخور تا قوت رویایت شود، یاللّه.

رویا می‌بینی با اکراه نان را به دهانت می‌گذاری و لباس پوشیده‌ونپوشیده، از خانه می‌زنی بیرون. از چهار راه‌ها و جاهای شلوغ، از میان گروهی‌که در آمدوشد هستند، بی‌اعتنا رد می‌شوی. در میان صدای نعل اسب‌ها، گاری‌ها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال، تک‌وتنها هستی. حس می‌کنی در میان چندین میلیون آدم، تو را با افتضاح ازجامعهٔ آدم‌ها بیرون کرده‌اند. گام‌های یکنواخت برمی‌داری. پشت شیشهٔ مغازه‌هایی که پردهٔ نقاشی گذاشته‌اند می‌ایستی و خیره نگاه می‌کنی.[2] ناگاه خود را در باغ وحش می‌بینی. جلوی قفس جانوران درنده ایستاده‌ای و آنان را تماشا می‌کنی‌که غرش‌کنان و عصبانی، از این‌سوی قفس به آن‌سو می‌روند و وقتی به میله‌های مانع می‌خورند، برمی‌گردند. از شدت ناراحتی چرخی می‌زنی و خود را در

---

۱. زنده به گور، صادق هدایت، ص ۲۶، م آخر، در آغوش خود مردن شِ نل سورمه‌ای، چاپ دوم، ۱۳۹۷.

۲. همان، ص ۲۳.

یک قدمی کوه سفیدِ دیوار می‌بینی. ناخواسته مجبور می‌شوی برگـردی، ولـی از دل‌پُری، حس می‌کنی احتیاج داری زندگی‌ات را مـرور کنـی. خـدا را چـه دیدی، شاید بدین شیوه قادر شوی آن روی مرد مآبانه‌ات را هم ببینی! درسـت است که خانهٔ سرت خلوت شده اما این یکی مانعِ با تشدید، صورتش را دو ـ سه‌بار با شال‌گردن پهنی پوشانده و قابل شناسایی نیست. بایـد او کـه معلـوم نیست در کدام سوراخ سنبه پنهان شده را، پیدا کنـی و ماننـد دو نَـراد رودررو بشوید. تازه پس از آنست که می‌توانی با قطره‌قطـره ریخـتن شـیرهٔ جسـارت، فیلم را عقب ببری و سیری معکوس بپیمایی و از قوز به درآیی و برنا شـوی و به ننو بروی و از صفر هم بگذری و نطفه‌ای در شکم مادر شوی و دوباره از نو زاده شوی تا سیرِ ژن‌های غریزی را در این دایره مـوازی "بیـداری‌وخـواب" یـا به‌قولت "زندگی‌ومرگ"، تغییر دهی؛ به‌قدری‌که دیگر نه نیاز بـه سـاخت لانـه باشد و نه نیاز به مکیدن شیر مادر.

باشد، می‌دانم بدون مرور خاطراتت، قـادر بـه ریخـتن شـیرهٔ زنـدگی‌ات به‌گلوی این جوان زود پیر شده، این جوان ناکام، نیستی. حتی می‌دانـم، بـدون داشتن گوش شـنوایی قـادر بـه نوشـتن خـاطرات در سـرت نیسـتی. آیـا روزی می‌رسد که دیگر نیازی به حتی یکی دیگر، نباشد؟ مطمئـنم آن روزیسـت کـه زمین بهشت می‌شود؛ چون دیگر نه از کسی می‌ترسی‌که به لکنت بیفتی و نه از کسی چیزی می‌گیری که منتظرش بمانی و نه به‌کسی چیزی می‌دهی‌که عادتش بشود. باردیگر زل می‌زنی به من، انگار این‌بار به‌حرف‌هایم خوب گوش داده‌ای اما هنوز با اندکی تردید، پیه‌سوز را جلو می‌کشی و این‌طور شروع می‌کنی:

"من همیشه گمان می‌کردم‌کـه خاموشـی بهتـرین چیزهاسـت، گمـان می‌کردم بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خـود را بگسـتراند و تنها بنشیند ولی حالا، می‌خواهم سرتاسـر زنـدگی خـودم را ماننـد خوشـه انگور در دستم بفشارم و عصاره آن‌را، نه، شـراب آن‌را قطره‌قطـره در گلـوی

خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آن‌که بروم، دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره و سلعه گوشه اطاق خورده[1]، بفشارم و چرک و کثافت آن‌را، مانند کرم‌هایی بیرون بکشم تا خوراکی شود برای مگس‌ها که همه را بشورند و از وجودم طوری پاک کنند که انگار از ازل وجود نداشته‌اند."

"از کجا شروع باید کرد؟ هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده‌است، ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بینند که چشم‌های واسوخته و لب‌شکری[2] دارد. حس می‌کنم آن منِ سابق مرده ولی، هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. واقعا نمی‌دانم از کجا باید شروع کرد. بعضی‌ها در حین بچگی مجبورند زود بزرگ بشوند و بعضی‌ها دیر و بعضی‌ها هم اصلا بزرگ و عقل‌رس نمی‌شوند. اگر به انتخاب من بود دوست می‌داشتم از آن‌هایی بودم که زود بزرگ می‌شوند. در این حالتِ دشوار، حداقل من، بازیچهٔ دست دیگران نبودم بلکه آن‌ها بودند که دست نشانده‌ام می‌شدند. بالاخره یک‌جای این‌دنیا من‌هم باید نفعی ببرم. همیشه از دیگران سوال می‌پرسیدم، ولی از خودم حرفی نمی‌زدم. نه آن‌که بدانم باید منتظر باشم تا سوالی ازم پرسیده شود، نه، چون از آن‌که از خود بگویم، خجالت می‌کشیدم. آخر مگر من کیستم؟ مگر گوشی زاده شده تا منتظر شنیدن حرف‌های من باشد؟ نه، من ارزش از خود گفتن را حس نکرده‌بودم. ولی حالا، حالا می‌خواهم از خود بگویم. سرم درد می‌کند، انگار حلقهٔ آتشینی دور سرم می‌چرخد. حس می‌کنم اطاق ذهنم یک پستوی تاریک و دو سوراخ شیشه‌ای دارد. یکی از آن‌ها کدر و بی‌رنگ است و دیگری شفاف و رنگیست. دریچهٔ سمت راست، رو به "حیاطِ

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، صص ۴۶و ۴۷.
۲. همان، ص ۴۸.

خودمان"[۱] یعنی رو به دنیای حقیقی باز می‌شود اما اجسام و احجامی که جلوی چشمم می‌بینم، حجیم و متفاوت به‌نظرم می‌آید؛ دیگر دریچه‌ی سمت چپ، رو به "کوچهٔ رویا"[۲] باز می‌شود و از آنجا مرا مربوط به شهر ری می‌کند. شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه و پس کوچه و مدرسه و کاروانسرا و یا هرچه که در دنیا دیده‌ام و در من تاثیر کرده، دارد. بدین‌خاطر "آنجا"، طبیعی‌تر به‌نظرم می‌آید. ته اطاقم اما، یک آیینه به دیوار است و چیز عجیب آن‌که، چند وقتیست روی آن تصویری شکل نمی‌گیرد جز، تصویر صورت خودم! برای‌همین این آیینه در زندگی من، مهم‌تر از، رجاله‌ها و همه‌چیزی که در جهان واقعی دیده و تاثیرشان را بر دنیای رویا کشانده‌ام، است. قسم به روح پر نور مادرم که بدون آیینه[۳]، هیچگاه خاطراتم نه قابل روایت و نه قابل تفهیم بود! درست است که اگر آیینه‌ای وجود نداشت، مردان مکارتر از زنان می‌بودند، با این‌وجود، این تلالوی زیبای وجودش بود که آنقدر مرا به‌خود مسحور کرد تا از برزخ چِمچارگی به درآیم و از خوره تا ناخوره‌ی سرم همه را، بریزم روی آن و با رویتش به‌خود آیم و راه گریزی بیابم تا، بی‌نیاز از هرچه و هرکس، احساس آزادگی کنم."

"یکی از این دو دریچه‌ی درخشان و شگفت‌انگیز، مرا به دنیای بیرون و دیگری به درون ربط می‌دهد. دنیای راست را از جلوی چشم نگاه می‌کنم و

---

۱. "اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آن‌ها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است و از آنجا مرا مربوط با شهر ری می‌کند؛ شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه و پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده و مدرسه و کاروانسرا دارد؛ شهری که بزرگ‌ترین شهر دنیا به‌شمار می‌آید، پشت اتاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. این‌جا گوشه‌ی اتاقم، وقتی که چشم‌هایم را به‌هم می‌گذارم، سایه‌های مخلوط شهر: آن‌چه که در من تاثیر کرده، با کوشک‌ها، مسجدها و باغ‌هایش همه جلوی چشمم مجسم می‌شود، بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۵۱.

۲. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۵۱.

۳. بوف کور پشت گُلی، پیشگفتار، رویا وهمی، نشر نارون دانش، چاپ اول، ۱۳۹۹.

انعکاس همان را به پشتِ چشم چپم می‌کشانم و رویت می‌کنم. مهم‌ترین آدم‌های پلک راستم که در من بیشترین تاثیر را دارند و در هر دو چشم، آن‌ها را می‌بینم و رویت می‌کنم "قصاب" و "خنزرپنزری" هستند. وقتی از دست خودم، از دست سست عُنصری خودم عصبانی هستم مایلم روحیهٔ "قصاب" با گزلیکش را به‌خود بگیرم و همه افکار پست و پوچ خودم را، با خنزرپنزرهای بساطی، تارو مار کنم و خون بریزم؛ تا قادر شوم به هیچ‌چیز خوب‌وبد فکر نکنم. چیزی‌که مرا گیج می‌کند اینست که، چرا قصاب‌ها باوجود قساوت در شغل‌شان، آدم‌های مهربانی هستند؟ اصلا قساوت در چیست؟ وقتی قبل از ذبح مرغ، اول بهش آب می‌دهند تا غذای مانده در گلویش پایین برود تا مانعی حتی یک ثانیه‌ای هم، جلوی چاقوی سَر بُری قرار نگیرد تا حیوان کم‌تر زجر بکشد، آیا به چنین افرادی می‌توان گفت قصی‌القلب؟ من نمی‌دانم! تنها فکر می‌کنم فرق است بین کسی که با چاقوی کُند سر می‌برد با کسی که زحمت تیز کردن چاقو را به‌خود می‌دهد."

"می‌دانم، تغییر خود سخت است و به این آسانی‌ها دست یافتنی نیست. من هنوز کسی که برای خودکشی از ابزار تیزی استفاده می‌کند را نشناخته‌ام. نمی‌دانم کیست تا محکش بزنم. برای‌همین نمی‌دانم برای شکستش به چه ابزاری نیاز است. فعلا به تقلید از "خنزرپنزری" که کمی آن‌طرف‌تر از دکان قصابی بساطش پهن است، من‌هم سفره‌ای از خنزرپنزر جمع کرده‌ام. شاید روزی به دردم بخورد. گاهی از دریچهٔ رو به‌حیاط، به او که زیر درگاهی، جلوی بساطش نشسته، نگاه می‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد بروم و قیمت کوزه‌اش را بپرسم ولی از شدت ترس، نمی‌توانم بهش نزدیک شوم. می‌فهمی، حتی نمی‌توانم بهش نزدیک شوم. شاید به‌خاطر قیافه‌اش است شایدم به‌خاطر خنزرپنزرهایش است که با دیدنش، سفرهٔ دلش پیش هرکس و ناکس باز می‌شود و علایق و سلایق عجیب و نیمچه خدایی‌اش

به‌رخ آدم کشیده می‌شود. نمی‌دانی چه چیزهایی دارد! من از آن بالا دیده‌ام. راستش هر وقت می‌خواهم از خودبی‌خود بشوم، من‌هم سفرهٔ خنزرپنزرهایم را باز می‌کنم و با نگاه کردن به آن‌ها ناخودآگاه همه افکار خوب و بدم ازم دور می‌شود؛ به‌نحوی‌که از بی‌فکری، حتی می‌توانم، صدای نفس‌هایم را بشنوم. اما از وقتی که بسختی می‌توانم راه بروم و بستری شده‌ام، چند وقتیست که دیگر آن حالت بهم دست نمی‌دهد. به‌جایش با باز کردن سفره‌ام، فکرهایی عجیب غریب، مانند گازانبر به دوطرف سرم فشار می‌آورند. حال کَژدمی محاصره در حلقهٔ آتش را دارم که عاقبت به‌خودش نیش می‌زند. خسته‌ام و بیزار از همه‌چیز، می‌خواهم هرچه زودتر خلاص بشوم. هرچه فکر می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شوم این دنیا مال من نبود، نه، نبود دیگر...نبود. برای یک‌دسته آدم‌های پررو، گدامنش، معلومات فروشِ چاروادار، چشم و دل گرسنه و بی‌حیا بود؛ اما، اما تعریف دروغین هم نمی‌توانم بکنم و اگر می‌توانستم زندگی جدیدی داشته باشم، آرزو می‌کردم، آنقدر زودرنج نبودم. آنقدر فکر نمی‌کردم و می‌توانستم پوسته‌ام را بشکافم و از لاکم به مانند تولدی دوباره، بیرون بیایم و به دنیا سلامی بکنم، بخندم و گوشه‌ای از جهان با آرامش، زندگی خود را بسر ببرم."

می‌گویم، این افکار مالیخولیای، همش زیر سر این گزلیکیست که در بساط داری. خسیس‌تر از "قصاب" آدم پیدا نکردی تا ازش چیزی بدزدی؟ اگر می‌دانستی دزدیدن از خسیس‌ها، لطفیست در حق‌شان هرگز کاردش را پس نمی‌دادی. حالا اگر کم‌لطفی کنی و بخواهی پسش بدهی، بگو تو خرابه‌ها پیدایش کردی. نگران نباش که فکر کند خَرَش می‌کنی، آدم پخته‌ایست، درکت می‌کند. ببینم دیگر چه در بساط داری؛ تله موشت را دیده بودم، نعل‌ها را بگو. خوبن، یادت می‌اندازد برای تغییر، باید چهارنعل از خود بگریزی تا از دور شاهد خودت و رفتارت باشی. دگمه‌های کنده شده و

مهره‌های رنگین هم بد نیست، برای ترغیب رجاله‌های گیر کرده در گوشه، به‌کار می‌آید. ببین چه می‌بینم، مهره‌های شطرنج! حتی دیدنش هم خوبست، یادآوری زورآزمایی با حریف، موجب تقویت حس رودررو شدن در تو می‌شود. مانده‌ام اگر حس جنگ‌طلبی در انسان وجود نداشت، آیا بازهم بازی شطرنجی ابداع می‌شد؟ این شانهٔ سرت که دندانه‌هایش زیاد نشکسته؟ پس چرا توی خنزرپنزرها گذاشتی. باید صبر می‌کردی تا مانند دهان پیرمردها، تمام دندانه‌هایش می‌شکست و آن‌وقت مثل لثه‌ای صاف به دورش می‌انداختی. "خنزرپنزری" را ببین هیچ‌چیز درستو درمون توی بساطش نیست. رُس همه اشیایش کشیده شده تا به بساطش راه پیدا کرده. اصلا همین اشیای زنگ‌زده است که به او چنان معنایی می‌دهد که وقتی جلوی بساطش می‌نشیند، مثل یک نمایندهٔ مظهر آفرینش، جلوه می‌کند. چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی، من همیشه فکر می‌کردم شاید بتوانی صدایم را بشنوی، اصلا خوابی یا بیدار؟ ناگهان با نگاه مسخت به حرف درمی‌آیی و به خشکی حرفی می‌زنی که معلومست به حرفم گوش نداده‌ای:

"این‌ها رابطه من بادنیای خارج بود، اما از دنیای داخلی فقط برایم دایه‌ام و یک زن لکاته مانده است."[1]

بله، ایشان درست می‌گویند، من شهادت می‌دهم که، نیمهٔ احساساتی راست مغزش، گرایش به جنس ذکور دارد. برای‌همین همواره از "قصاب" و "خنزرپنزری" حرف می‌زند. درست برعکس نیمهٔ چپش که، عاشق مخدرات[2] است. پیش از همه، عاشق آن نیمه‌ی پتیاره است، که هرچه بهش بی‌اعتنایی می‌کند، بیشتر عاشقش می‌شود. می‌پری توی حرفم و می‌گویی:

"اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۵۴.

۲. بانوان.

نمی‌افتاد.[1] نمی‌خواهم بگویم زنم چون خاصیت زن‌وشوهری بین ما وجود نداشت. عشق چیست؟ به‌نظرم اگر قلبی از دوست داشتنِ یک نفر، عمقی گرم بشود و احساس شادمانی بکند، آنست عشق واقعی. مگر خواستهٔ دو عاشق دور افتاده از هم این نیست که با هم در جزیره‌ای گمگشته تنها بمانند؟ اما قلب‌های دلسوخته، که حفره‌ای برای گرم شدن ندارند، عشق‌شان طور دیگر تجلی می‌یابد، عشق من‌هم به او چیز دیگر بود.[2] اما از حرصم به زنم، لتهٔ تنم، لکاته می‌گفتم، چون پس از آن کشمکش سخت از پیشم رفت."

نمی‌دانم چه کسی را می‌خواهی گول بزنی، من که شاهد بودم و دیدم که پس از خوراندن سم خواب تا قعر همراهی‌اش کردی؛ اما پس از چشیدن مزهٔ شیرین ژرف، به تنهایی از نیمه‌راه برگشتی. نمی‌دانم چرا به حرف‌هایت اطمینان ندارم. باشد، تا زمانی‌که به کسی صدمه نرسانی از دست حرف‌ها و خیال‌باقی‌هایت ناراحت نمی‌شوم. پس هرچه دل تنگت می‌خواهد بگو، حتما نیاز به شنیدنش هست، حتما!

"از پدرومادرم چند جور حکایت شنیده‌ام که فقط یکی از این حکایت‌ها که "ننجون" برایم نقل کرده‌است، باید حقیقی باشد. "ننجون" برایم گفت که پدر و عمویم برادر دو قلو بودند. هر دوی آن‌ها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشتند و حتی صدایشان نیز یک‌جور بود به‌طوری‌که تشخیص آن‌ها از یکدیگر کار آسانی نبود. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آن‌ها وجود داشت به این معنی که اگر یکی از آن‌ها ناخوش می‌شد دیگری هم ناخوش می‌شد به‌قول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هر دوی آن‌ها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۶۹.

۲. همان، ص ۱۰۹.

مثل: مُنیره، پارچه‌ی گلدار، پارچه‌ی پنبه‌ای، جُبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گِل سر شور و جلد قلمدان به هندوستان می‌بردند و می‌فروختند.."[1]

بازهم جزییات! این خصیصه "بیدار" است. من از این امضا پی می‌برم در کدام دنیا سیر می‌کنم و با کی هم‌صحبت هستم. از بس‌که سرعت الاکلنگی چشمانت شدت یافته، من‌هم گیج شده‌ام. آنقدرکه از نفهمی، دلم می‌خواهد صورتم را در چالهٔ دستانم پنهان کنم تا زودتر به خواب بی مرگی بروم ؛اما تو همچنان به خیال‌بافی ادامه می‌دهی:

"پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می‌فرستاد. بعد از مدتی، پدرم عاشق یک دختر باکره، "بوگام‌داسی"، رقصنده معبد لینگُم می‌شود. کار این دختر انجام حرکات موزونِ مذهبی جلوی بت بزرگ لینگم و خدمت در بتکده بود؛ یک دختر خونگرم، با چشم‌های درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته، که میانش خال سرخ می‌گذاشت."[2]

ناگهان از جایت بلند می‌شوی. تکه پارچه‌ای مانند ساری روی یک‌طرف دوشت می‌اندازی. دست راستت را بلند می‌کنی و از گلدان شمعدانی، گلبرگ گلی می‌کنی و با آب دهانت خیس و می‌چسبانی وسط دو ابرویت. من این صحنه را یک‌بار دیگر دیده‌ام، حتی از بوی عطر موگرایت که با باز و بستن بازویت به مشامم می‌خورد، کیف کرده‌ام. شروع می‌کنی به ادای زدن سه‌تار و کرنا. زیر لب صدایی شبیه آن سازها زمزمه می‌کنی و جلویم به انجام حرکات موزون می‌پردازی و می‌گویی:

"پدرم به‌قدری شیفته "بوگام‌داسی" می‌شود که به مذهب دختر، به مذهب لینگم، می‌گرود ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود، او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند. من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت

---

۱. همان، ص ۵۴.
۲. همان، ص ۵۵.

خود به بِنارس برمی‌گردد ولی مثل این‌که سلیقه و عشق او هم با سلیقه‌ی پدرم جور درمی‌آمد، یک‌دل نه، صددل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته، این کار را آسان می‌کند. همین که قضیه کشف می‌شود، مادرم می‌گوید که هر دوی آن‌ها را ترک خواهد کرد مگر به این شرط که پدرم و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هرکدام از آن‌ها که زنده بماند، به او تعلق خواهد داشت. آزمایش از این قرار بود که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاه‌چال با یک مارناگ بیندازند و هریک از آن‌ها که او را مار گزید، طبیعتا فریاد می‌زند، آن‌وقت مارافسا، در اطاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و "بوگام‌داسی" به او تعلق می‌گیرد."[1]

در پلکی دیگر، بلند می‌شوی و با سایه‌ات دو نفری راه می‌افتید، می‌روید سمت پستو. روبروی رفی که رویش آیینه است، می‌ایستید. پلکت پایین‌تر آمده و زاویهٔ بازتاب نورها، آیینه را مانند درب تخته شدهٔ دکان قصابی، سیاه جلوه می‌دهد و تو آن‌را سیاه‌چال می‌پنداری . همان جا منتظر می‌مانید تا آزمایش آغاز شود ولی قبل ازآن می‌گویی:

"اما قبل از این‌که آن‌ها را در میان چال بیندازند، پدرم از "بوگام‌داسی" خواهش می‌کند که یک‌بار دیگر جلوی او به حرکات موزون و مقدس معبد بپردازد، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبکِ مارافسا، جلوی روشنایی مشعل با حرکات پر معنی، موزون و لغزنده، مثل مارناگ پیچ‌وتاب می‌خورد.[2] بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ می‌اندازند، عوضِ فریاد اضطراب‌انگیز یک ناله یا خنده چندشناکی بلند می‌شود. یک فریاد دیوانه‌وار، در را که باز می‌کنند، عمویم از اطاق بیرون می‌آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت وحشت و هراس از صدای

---

۱. همان، ص ۵۵ و ۵۶.

۲. همان ص ۵۷.

لغزش و سوت مارِ خشمگین، سفید می‌شود و خمیده از اطاق خارج می‌شود. مطابق شرط و پیمان "بوگام‌داسی" متعلق به عمویم می‌شود. اما یک چیز وحشتناک، معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده ماند، پدرم یا عمویم بوده‌است."[۱]

خوشحالم که بالاخره پیرمرد سفیدموی را از دلِ پُر شده‌ات بیرون کردی. انگار که پایان خوش داستانی را می‌شنوم. من این رویاها را دیده بودم ولی می‌خواستم از دهان تو بشنوم. وقتی به سیاه‌چال رفتی دنبالتان آمدم و پردهٔ پستو را کمی پس زدم. دیدم در جلد مار رفته‌ای و گردنت را به حالت حمله جلو آورده‌ای تا به سایه‌ات که گویی برادرت است، نیش بزنی. درآن لحظه، کمی به‌خود می‌آیم و از این‌که در نقش مار، درحال بازیگری هستی خنده‌ای سخت از روی عصبانیت می‌کنم و تو در برگی دیگر، همزمان با برگرداندن زن از قعر و کور کردنش، از چارچوب سیاه‌چالِ پستو درحالی‌که پیرمرد سفیدموی خمیده‌ای شده‌ای، به‌در می‌آیی.

پس ازآن در دنیای حقیقی، روبروی آیینه می‌ایستی و می‌گویی:

"هوس کردم صورتم را در آیینه ببینم. یادم هست آنقدر از همه بدم می‌آمد که از دیدن تصویرم بر آیینه خجالت می‌کشیدم؛اما حالا چه خیالاتی می‌کنم، ببین چه شده‌که می‌خواهم صورتم را تماشا کنم!"

روبروی آیینه ایستاده‌ای ولی آن اتفاق عجیب رخ نمی‌دهد، حتم بدان دلیلی دارد. به‌جایش با یک چشم، تصویر رویایت را در سرت می‌بینی و به آن دقیق می‌شوی. تصویرت برایت ناآشنا می‌آید چون صورت آدمی با شهامت است. یادم نرفته که دقایقی قبل، پس از روانه کردن "خواب" به قعر، شاهدت به دنیای سرگردان سایه و آیینه رفت؛ تا خیالات را آن‌طور که لازم است نقش بزنند. اکنون نقش صورتت را، آن‌گونه باجسارت کشیده که باید

---

۱. همان.

باشی؛ اما تو مانند گزمه‌های مست هنوز هیچ نمی‌دانی. برای‌همین می‌ترسی و احساس می‌کنی نمی‌توانی با او که بیگانه می‌آید، تنها در یک اطاق بمانی. می‌خواهی فرار کنی. همیشه فرار از خود، نشانهٔ پشیمانی نیست بـرای‌همین، این فرار با بقیه فرارها فرق دارد. مثل دو گربه می‌مانید که برای مبارزه روبـه‌رو شده‌اند. حس می‌کنی اگر فرار کنـی، دنبالـت مـی‌کنـد. از شـدت نـاراحتی دستانت را بی‌اراده بلند می‌کنی و روی صورتت می‌گذاری تـا در چالـهٔ کـف دستت تاریکی را به چشم‌هایت راه بدهی؛ تاماننـد لحظـه‌ای کـه در هـر دو جهان، همزمان عاشق تصویر خودت در دالانی مجازی شـدی، در خوابـت گم بشوی. از شدت خواب، سرت گیج مـی‌رود. بـا سسـت شـدن زانوانـت، متوجه پاهایت می‌شوی. نگاهی به آن‌ها می‌اندازی، در این لحظهٔ ناب، تـازه می‌فهمی همچنان‌که روی پاهایت ایستاده‌ای، به خواب رفته‌ای! آخر چگونـه ممکن است؟ گویی که معجزه‌ای رخ داده. می‌خواهی پاهایت را تکان بدهی تا از ایستاده خوابیدنت اطمینان پیدا کنی. ولی کار سختیست، حس می‌کنـی اگر یک پایت را بلند کنی تعادلت به‌هم می‌خورد و به زمین می‌افتی. در ایـن لحظه، وحشتی از خودت به دلت راه پیدا می‌کند و مایلی هرچه زودتر ماننـد صاعقه‌ای از این حالت به درآیی. از شدت تعجب به "ورطه‌بیدا\ری" می‌افتـی و دستت را از روی صورتت پایین می‌آوری. وقتی دستت را برمی‌داری این‌بار در پلکی دیگر، تصویر صورتِ حقیقی‌ات را بر آیینه می‌بینی. خدای من! این تصویر، واقعی‌تر اما ترسناک‌تر از شکل چهره‌ات در پشـت چشـمت اسـت. انگار که نگاتیو عکست شده‌ای؛ چون شبیه، نه، اصلا پیرمـرد "خنزرپنـزری" شده‌ای! تو باز به اندازه غنچه‌ای که هیچگاه باز نمی‌شود، هیچ نمی‌دانی؛ اما من، متوجه هستم که، تداخل برق آیینه با برق موهای سیاهت موجب شـده، موهایت به چشمت سفید به‌نظر بیآید. همچنین برق سیاهی ریشی‌که در این

دقایق جوانه زده است نیز در آیینه به سفیدی می‌زند[1]. مژه‌هایت نیز به همان‌دلیل سفید است و تصور می‌کنی چشم‌هایت مژه ندارند. از شدت ترسی که از خودت برَت می‌دارد، که به اندازهٔ ترس کسی است که او را با مارافعی در سیاه‌چالی انداخته‌اند، می‌زنی زیر خنده‌ای بلند و ترسناک؛ درست مانند کسی که با دیدن صحنه‌ای، به یک‌باره می‌زند زیر خنده‌ای بلند، طوری‌که همه فکر می‌کنند ناگهانی دیوانه شده‌است. اما نمی‌دانند که مدت‌هاست از دیوانگی اش می‌گذرد و مدت‌هاست با دیوانه‌ای زیر یک سقف زندگی می‌کرده‌اند. دراین لحظه، پرده‌های پشت چشم چپت آنقدر به سرعت پایین می‌افتند که دیگر به زحمت رویایی یادم بماند.

همیشه از ترس، جرئت نزدیک شدن به "خنزرپنزری" را نداشتی، اما الان به‌قدری با شهامت شده‌ای و به او آنقدر نزدیک، که گویی خود او هستی. مگر می‌شود بدون روبرو شدن با مانع از پسش برآمد؟ نه، هرگز. آیا می‌دانی موفق شده‌ای دیو درونت را بیرون بکشی و ببینی‌اش؟ قبول دارم، خیلی سخت بود. برای‌همین خیلی‌ها مانع خود را ندیده، از دنیا می‌روند. واقعا که جای تبریک و جشن گرفتن دارد، باید برایت گل بیاورم. متاسفم که باید تایید کنم، مانع کسی نیست جز خودت. خودی که از شدت ترس و لرز مانند پیرمردها، می‌لرزی و سفید شده‌ای. نومید نشو، خیلی‌ها مثل تو به این درد مبتلایند، ولی مگر می‌شود با سرنوشت جنگید؟ من که می گویم هرگز، سرنوشت پر زورتر از توست برای‌همین هرچه افکار بدت را تکه‌تکه بکنی یا نکنی، آنچه‌که قرار است به سرت بیاید، خواهد آمد، چون قسمتِ آدمی، یک‌شبه رقم نمی‌خورد.

---

۱. "اگر چه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یک شبانه‌روز، بعضی از اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می‌کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ، موی سرو ناخن می‌روید." بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص۹۳.

حالا پاشو پسرجان و با خودت لج کن و به حمام برو و آبـی بـه سـرت بریز. وقتی خاک بر سرت بریزند همه مطمئن می‌شوند که دیگر هیچ فکـری تو را رنج نمی‌دهد اما اگر آب بر سرت بریزی، خودت به چشم می‌بینی همه فکرهایت، آنی پاک می‌شود و تو می‌مانی تنها با خودت؛ آنقدرکه می‌خواهی از تنهایی بزنی زیر آواز. درست مثل وقتی‌کـه مردنـت را ناگهـانی بـه چشـم می‌بینی و ناخودآگاه اشهدت را با صدای بلند می‌خوانی. می‌گویند، هیچ‌چیز بی‌دلیل رخ نمی‌دهد، ولـی آن مربـوط بـه چیزهاییسـت‌کـه متـاثر از عناصـر طبیعت است نه برای احساس آدم‌ها. آدم‌ها، نه پیچیده‌تر بلکه اسفنجی‌تـر از آن هستند که همیشه‌ی خدا، دلیلی برای هر حرکـت‌شـان داشـته باشـند. بـه همین‌دلیل، خدا را چه دیدی شاید بشود تقدیر را تغییر داد! بیا این مناجات را با من دوبار بخوان، "خدایا هیچگاه چشم چپم را محتاج چشم راستم نکـن." این کلمهٔ جادویی را هم سه‌بار تکرار کن و بگو، "شُولَم"،"شـولم"،"شـولم" تـا بتوانی هرطور شده از جایت بلند شوی. آهان درست شد. حالا مرحله سوم و آخرِ انجامت شروع می‌شود. بلـه نوبـت درمـان روح ایـن جـوانِ شکسـته و سفیدموی زود پیر شده، است. در این مرحله ماموریت ما بیرون ریخـتن تـه مانده‌های افکار رجاله‌ای و مزاحمِ پنهان شده ذهنت است. برای‌همـین بایـد دوباره سفری به کوچه‌ی رویا کنی و بر بال شب پره‌ای طلایی سـوار شـوی و افسار خیال را به دست بگیری و خواب‌هایی برای خودت ببینـی کـه رویـش یک وجب روغن باشد. یادت باشد زمان زیادی باقی نمانده و نباید لحظه‌ای از خود، بی‌خبر بمانی. ابزار تو در این قسمت، مهره‌های رنگینیست که آن‌هـا را کلوچه می‌پنداری .همچنین دیگر خوردنی‌های متنوع که قرار است خوراک رویاهایت شود. هرچه چربو چیلی‌تر، رویاهایت پر رونق‌تر و کشته و ریزش زباله‌های ذهنت، انبوه‌تر. فعلا از نان شروع کن تـا بـه فـرآورده‌هـای بهتـری برسی. یادت باشد بی‌خودی خرجشان نکن تا کم نیاوری. به حرف درمی‌آیی

و دنباله خاطرات کودکی‌ات را این‌گونه تعریف می‌کنی:

"از این به بعد من به‌جز یک نان‌خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام. بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با "بوگام‌داسی" به شهر ری برمی‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه من باشد می‌سپارد. دایه‌ام گفت وقت خداحافظی، مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ مار هندی حل شده‌بود، برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک "بوگام‌داسی" چه چیز بهتری می‌تواند به‌رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد؛ شاید او هم، زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود؛ از همان زهری که پدرم را کشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهایی داده‌است!"[1]

بله، موافقم بهترین سوغات برای کسی که در "برزخ" گیر کرده همان رخوت شراب است که او را به خوابِ بی مرگی بیندازد تا رستگار شود. گذشته از آن، "بوگام‌داسی" چه چیزی بهتر از شراب کهنه برایت به ارث بگذارد تا تو، با زبان بی‌زبانی به من بفهمانی معنای نامِ زنی زیبا از تبار ترکمن، همان سنگ صبوریست که شهره عام‌وخاص است. مگر نه آن‌که شرابی که به صبر کهنه می‌شود، برازنده شکیبایی همه "بوگام‌داسی"هاست؟ ای‌کاش نمرده بود. وقتی نگرانی از رزق نباشد همان بهتر که پدر زودتر از مادر بمیرد، درست نمی‌گویم؟ بازهم جوابی نداری؟ این‌هم یک بد شانسی دیگر بود برایت، مرا ببخش، بازهم شرو وری دیگر. باید این حرف را توی دلم می‌گفتم. آخر چند وقتیست که از خودم قول گرفته‌ام حرف منفی نزنم. باید بهم مدالی چیزی بدهند، اصلا کار راحتی نیست، چون به من یاد نداده‌اند تا بارِ حرف‌ها را بشناسم. در این دنیای رقابتی‌که احساسات غریزی

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۵۸.

گم شده، دیگر همه‌چیز یاد دادنیست و به حرف و شعار نیست. وگرنه بیا، هزاربار با صدای لوست به‌خودت بگو، "خودتو دوست داشته باش، خود تو دوست داشته باش" آیا این اتفاق رخ می‌دهد؟ هرگز. حتی بیا برو جلوی آیینه و همین جمله را تکرار کن، آیا چیزی تغییر می‌کند؟ هرگز. حالا به من بگو، اگر روی زمین آدمی جز تو نباشد، آیا "خود دوست داشتن" مفهومی دارد؟ نخیر، در ارتباط با دیگرانست که معنا می‌یابد. مثل اینست که بگویی بدون وجود جانداران، دنیاهای موازی وجود دارد. پس باید کسی را به غیر از خودت جلوی رویت داشته باشی تا با مشقِ خود دوست داشتن، خودت را بکُشی و آن حرفی که گفتنش برایت، بله برای تو، سخت است را بهش بگویی. مگر آدمی به یکباره می‌شکندکه با تکرار جمله‌ای، جسارت نابود شده‌اش برگردد؟ نه جانم، مردن به این راحتی‌هام که می‌گویند نیست.

بی‌اعتنا به گفته‌هایم، بقیه ماجرا را تعریف می‌کنی:

"به‌هرحال من بچه شیرخوار بودم که در بغل همین "ننجون" گذاشتندم به‌قدری او را دوست داشتم که دخترش را چون شبیه او بود، به زنی گرفتم. یعنی مجبور شدم او را بگیرم، چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی‌دانستم، من اصلا نتوانستم بدانم، فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی هرچه التماس درخواست کردم به خرجش نرفت، مثل بید به‌خودش می‌لرزید انگاری که او را در سیاه‌چال با یک اژدها انداخته‌بودند! کسی باور نمی‌کند، یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لب‌هایش بکنم. قبلا آن دستمال پرمعنی را درست کرده‌بود، خون کبوتر به آن زده‌بود. بعد از آن‌که فهمیدم فاسق‌های جفت و تاق دارد از آن پتیاره بدم آمد."[1]

عجب بازیگرخانه‌ای شده "اینجا". چه رویاهایی نقش زدی و "بیدارِ" سرکش را، به بازیگری وا داشتی. به بهانه فاسق، همه رجاله‌هایی که حرف‌ها

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، صص ۵۹ و ۶۰ و ۶۱.

و حرکات‌شان، ذهنت را درگیر کرده، از سیرابی فروش تا رئیس داروغه، سوداگر، فیلسوف و همه‌وهمه را به پشت چشمت آوردی و یکی‌یکی به خانه‌ات کشاندی و آنجا دارشان زدی و از سرت به‌بیرون پرتابشان کردی. کار آسانی نبود، این آدم‌های کوچک و بزرگ به این راحتی‌ها دعوتت را به خانه ات نمی‌پذیرفتند. برای‌همین مجبور شدی خفت‌وخواری بکشی، خودت را کوچک‌وذلیل کنی تا راضی به آمدن بشوند، من خودم دیدم که چه کشیدی. حتما نیاز به‌کشیدن چنین حقارتی داشتی تا در راه تغییر، پشتکارت را نیمه‌راه، از دست ندهی. بله همین است وگرنه تحمل رویت چنین رویای دوونی را نداشتی. درست نمی‌گویم؟

باوجودی‌که جوابم را نمی‌دهی، اما از حرکات و گفته‌هایت لذت می‌برم وگرنه، هرگز خودم را بی‌ارزش نمی‌کردم و با کسی که جوابی بهم نمی‌دهد، حرف نمی‌زدم. ولی تو، مادامی‌که به من ضربه نزنی، دوست دارم پای حرف‌هایت بنشینم. بگذار اقراری بکنم. همیشه دوست داشتم پای حرف دیوانگان بنشینم و سر از راز حرف‌هایشان دربیاورم. چقدر دوست داشتم در ذهن‌شان حاضر بودم تا ببینم در لحظهٔ گفتن جمله‌ای عجیب چه چیزی جلوی چشم‌شان ظاهر می‌شود و یا می‌شنوند. آن‌وقت می‌توانستم فریاد بزنم، نه، آن‌ها دیوانه نیستند، بلکه قادرند همهمهٔ اطراف و نمای دور را با چشم و گوششان ثبت کنند و وقتی زمانش برسد، آن‌ها را به وضوح ببینند و شفاف بشنوند. در آن حالت شاید می‌توانستم من‌هم راه دیوانگی را از آنان یاد بگیرم و از زود رنجی‌ام بکاهم و بشوم آدمی بی‌خیال، آدمی بی‌حس و خوش‌خنده مانند آن‌هایی‌که دوست‌شان داریم...

زمان اعلام این خبر رسیده که، همه نخاله‌ها را از ذهنت پر دادی و دیگر در سرت، حتی سایهٔ آدمی هم نیست تا کمی تیرگی در رویایت ایجاد کند. بدین‌خاطر، خورشید مانند تیغی طلایی از کنار، سایه‌ی دیوارِ ذهنت را

می‌تراشد و برمی‌دارد. حرارت آفتاب با هـزاران دهـن مکنـده، عـرق تنـت را بیرون می‌کشد[۱]. تو در کوچه‌های خلوت راه می‌افتی و خانه‌هایی می‌بینی کـه نصفه نیمه‌اند. فکر می‌کنی؛ "آیا موجـود زنـده‌ای می‌توانـد در ایـن خانـه‌هـا زندگی کند؟ نه، هرگز." حس خوبی داری. نگاهی به دورو برت می‌اندازی و به‌یاد خویشانت، عکس‌هایشان را از کشو در می‌آوری و نگاه می‌کنـی. همـه آن‌ها را دوست داری و نداری، می‌خواهی ببینی‌ونبینـی. بیشترشـان همبـازی کودکی‌ات بوده‌اند و هنوز بی‌دلیل، خاطره بدجنسی‌های بعضـی‌شـان یـادت هست. به‌خود می‌گویی:

"آیا آن‌وقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشـتباه بزرگیسـت کـه همـه گمـان می‌کنند بچه خوشبخت است. نه، از همان موقع‌ها، حساس بودم حتی بیشتر از حالا. هر حرفی را به‌خودم می‌گرفتم و کوچک‌ترین زخم‌زبان[۲]، سـاعت‌ها فکرم را به‌خود مشغول می‌کرد و خودم‌خودم را می‌خوردم و آنقدر از همه بدم می‌آمد که، می‌خواستم سر به تن هیشکی نباشد. مرده شور مرا با این اخـلاق گندم ببرد.ولی باز خوبست که من در سن بیست سالگی فهمیدم چه اخـلاق پُخی دارم. دیدن قیافه‌ی خنده‌دار آن‌هایی که تازه بعد از چهل ـ پنجاه سالگی

۱. در رمان بوف کور برای این متن: "خورشید مانند تیغ طلایی، از کنار سایه‌ی دیوار می‌تراشید" و یا این عبارت: "آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید"، می‌شود تعبیر دیگری هم ارائه داد. بدین‌گونه که؛ برای پیدا کردن رجاله‌های پنهان و باقی مانده ذهن، می‌بایست با تیغ طلایی خورشید، سایه و تاریکی ذهن را تراشید و دوباره نور تاباند تا نخاله‌های پنهان مانده پیدا شوند. عـلاوه بـر آن، "روشن کردن چراغ"بیانگر آنست که مدتیست از سکوت ذهـن و آرامـش فکـر راوی مـی‌گـذرد به‌نحوی‌که برای پیدا کردن فکری جامانده در سر، به کنایه می‌بایست "چـراغ روشـن شـود" تـا چیزی پیدا و در رویایی کشته و بیرون انداخته‌شود. از دیگر سو، هرگاه چشم راست، نیمه‌بـاز و نور وارد چشمش می‌شود، آنرا نویسنده اثر ("صادق هدایت")، به شـیوه‌هـای متفـاوتماننـد کشیدن سیگار و مانند آن بیان می‌نماید. برگرفته از: بوف کور، صادق هـدایت، نشـر هـدایت، ص ۷۱ و۷۲.

۲. زنده‌به‌گور، صادق هدایت، در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای، چاپ دوم، رویا وهمی، پاییز ۱۳۹۷، ص ۱۹.

به‌خودشان می‌آینـد و می‌فهمنـد در ارتبـاط بـا دیگـران، همـه‌چیز را عوضـی فهمیده‌اند و دنیا را زیادی جدی گرفته‌اند، دیدن دارد. حالا، منِ جـوان، بایـد به آن چهل ـ پنجاه سـاله‌های غافـل مانـده، بگـویم کـه؛ آهـای مـردم، اگـر می‌دانستید بهشت و دوزخ در خود آدم‌هاست و بعضی‌ها شاد به‌دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناشاد، دیگر در زندگی آنقدر رنج نمی‌بردید، تا هنگام مرگ، دل سیر نباشید و با دل نکندن و چشمانی باز از دنیا نروید."

پس از آن‌که عکس‌ها را سیر نگاه کردی و هیچ‌کدامشـان را نبوسـیدی، یکی‌یکی پاره می‌کنی. تعدادشان زیاد است و وقتت کم. برای‌همین سـفارش آش شُله‌قلمکار می‌دهی تا ریزودرشت را، همگی را، با هم تـویش بریـزی و یکجا بیرون کنی. دستت را در جیبت فرو می‌بری و با حس کردن مهـره‌هـای رنگین، رویا می‌بینی ظهر دایـه ناهـارت، یعنـی همـان آش را مـی‌آورد و تـو می‌زنی زیر کاسه و زیرکانه با تمام قوا فریاد می‌کشی ؛تا همه اهل خانـه را بـه پشت چشمت بکشانی. از شدت نیاز به خلاصی، آنقدر شدید فریاد می‌زنـی که حتی لکاته هم از آن قعر، صدایت را می‌شنود و برای لحظه‌ای دوباره بـالا می‌آید و تو او را می‌بینی و حالت چشمش را به‌یاد می‌آوری و بـا نـیش قلـم، نقاشی‌اش می‌کنی. او از خواب زیاد، هم فربه شده و هم گونـه‌هـایش سـرخ شده. دیگر همان دختری نیست که تو می‌شناختی، دیگر همان دختریست که باید از عشقش بمیری.

به راه می‌افتی درحالی‌که چانه‌ات را در مشتت فـرو کـرده‌ای. چهـره‌ات خنده‌دار شده، اصلا معلومست چکـار مـی‌کنـی؟ آهـان فهمیـدم، در جلـد "حکیم‌باشی" با سه قبضه ریش رفته‌ای! این حکـیم پدرسـوخته، کـه همیشـه می‌گفت،"طبیب خوب، طبیبیه که بیمارای زیـادی رو کشـته باشـه"، ایـن‌بـار برعکس قبل، برایت تریاک تجویز می‌کنـد. از همـین‌جـا و همـین نسـخه‌ی پیچیده، می‌فهمم واقعا آدم، زیاد کشته چون از نبضت، بدرستی فهمید زمـان

رفتنت، نزدیک است. دوباره هوشیار و از پای منقلِ رویا بلند می‌شوی. هنوز این‌پا و اون‌پا می‌کنی انگار داری وقت می‌خری. می‌خواهی همه دوا درمان‌ها، همه جوشانده‌ها، همه نسخه‌های جادوگرها، فالگیرها و جام‌زن‌ها را به دور بیندازی. خوابت شدت می‌گیرد. می‌روی تا تسلیم نیستی و شب جاودان بشوی، به‌خودت می‌گویی:

"تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی منتظر چه هستی، هان؟...هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاقت نیست؟...یک جرعه بخور دِبرو که رفتی!...تو احمقی...من با هوا حرف می‌زنم.[1] اما قوه کور و ترسناکی بالای سرم، نمی‌گذارد، نمی‌گذارد مقاومتم در هم بشکند، صدایش را می‌شنوم:"

نه، صبر کن! نرو، هنوز می‌خواهم ببینمت. تا بدین جا با تو آمده‌ام و طبق خواسته‌ات، پردهٔ رودروایسی را به دور انداخته‌ام و با کنجکاوی، تو را زیر و رو و به‌قول "دایه"، تروخشک کرده‌ام. حتی با تو، ستاره‌های چشمک‌زن اقبالت را، از زیر پارچه‌ی سوراخ‌سوراخ شده‌ی پرزداری که روی سر کشیدی، در شبی مهتابی، دیده‌ام. برای‌همین الان وقت رفتن نیست. باوجودی‌که مرگِ خواب را صدا می‌زنی، اما لامصَب! هنوز کاری باقی مانده. پس، مثل مگس‌های اول پاییز نباش، مگس‌هایی که از سرما، آنقدر بال‌بال می‌زنند که از وحشتِ صدای بالشان، لحظه‌ای بی‌حرکت می‌شوند، ولی وقتی می‌فهمند هنوز زنده‌اند، با نیمه رمقی‌که دارند، دوباره به پرواز در می‌آیند و خودشان را بی‌محابا به دَرودیوار می‌زنند تا زودتر بمیرند. نه، خودت را به دَرودیوار نزن. مگر نمی‌بینی، هنوز که کارت تمام نشده که مرگِ خواب را صدا می‌زنی پسرک ابله؟ زود این بازی را تمام کن تا تمرکزت از دست نرفته. حیف نیست تا اینجای راه را درست آمده‌ای و برای خودت کسی

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۱۰۰.

شده‌ای. مطمئنم اگر الان هرکس و ناکسی تو را صدا بزنند، دیگر هرگز به این راحتی‌ها سرت را پایین نمی‌اندازی تا سه سوته جلوی چشمش ظاهر شوی. دیگر هر خواسته‌ای را به‌خاطر ترس از نه گفتن یا مورد استهزا قرار گرفتن، انجامش نمی‌دهی. نه، دیگر از اشتباه‌های جوانی‌ات از بدنت از وجودت، آنقدر خجالت نمی‌کشی‌که تا آخر عمر، تا دنیا باقیست خود را قابل سرزنش بدانی. به‌جایش حالا، قادر هستی صدای بدنت را بشنوی و پاسخ بدهی. شاید هم، به این فهم رسیده‌ای‌که فرق است بین پیری[1] که با لبخند مثل پیه‌سوز، خاموش می‌شود و خواب‌به‌خواب می‌رود با جوان قوی و سالمی‌که ناگهان از دنیا می‌رود. پس زحماتت را به‌هدر نده و همچنان حواست به‌خودت باشد و گزیده عمل کن!

به اغمای خواب می‌روی، دل‌شوره داری، ولی غرق رویا می‌شوی .می‌بینی به کوزه‌ی آب که روی رف است، خیره شده‌ای. فکر می‌کنی تا زمانی‌که، کوزه روی رف است خوابت نخواهد برد. از ترس آن‌که کوزه بیفتد می‌روی تا جایش‌را محفوظ کنی، ولی نخیر، نه بی‌اراده! بلکه به عمد، دستت به کوزه می‌خورد و مانند افکار پوچِ کلهٔ مازویی‌ات به زمین می‌افتد و می‌شکند. ترسان با چرخشی به راه می‌افتی. از قبل کُندتر قدم برمی‌داری آنقدرکه فاصلهٔ بین سروها، به چشمت بیشتر می‌آید. سر جایت می‌ایستی و از دهانت آب جاریست. علاوه بر سایهٔ سر و بدنت، سایهٔ آب بینی آویزانت که درحال ریزش است نیز، روی دیوار قابل مشاهده است. تضاد کندی حرکتت با سرعت ریزش آب دهانت، موجب می‌شود قیاس کنی، آدمی که می‌بینی، سر جایش خشک شده‌است. قدم؟ نه، تکانی می‌خوری و سرت از خواب، ناگهان روی شانه‌ات می‌افتد و سایه‌ات یکباره بدون کله می‌شود. با یاد این شنیده که، "اگر سایهٔ کسی سر نداشته‌باشد تا سر سال میمیرد"[2]، از

---

۱. همان، ص ۹۳.
۲. همان.

وحشت به رویا پناه می‌بری . آنجا می‌بینی مردم شهر به مرگ غریبی مرده‌انـد و همه سر جایشان خشک شده‌اند و دو چکه خون از دهان تا روی لباس‌شان پایین آمده است. به هر کی دست می‌زنی سرش کنـده مـی‌شـود و مـی‌افتـد. می‌دوی و دوباره سر از "دالان بیداری" در می‌آوری ؛اما حس دویدنی‌کـه بـه تنت نشسته موجب می‌شـود "اینجـا"، سـایه‌ات را خشـک شـده بیانگـاری. سرعت سرمامکی رفتنت به دو برزخ، که در پلکی می‌دوی و در دیگر پلـک، خشک شده ایستاده‌ای چنین به چشمت می‌آید که چندین نفر را می‌بینـی کـه سر جای خودشان خشـک شـده‌انـد. بـا کنـده شـدن سـر و کشـتن تک‌تـک رجاله‌های ذهنی، سیلاب خونی در سرت راه می‌افتد که تا بیایی و ببینـی، از بینی‌ات به بیرون راه باز می‌کنـد و خـون دمـاغ[1] مـی‌شـوی . بـی‌هـوش روی تختخواب می‌افتی و "دایه" به پرستاری‌ات مشغول می‌شود.

خوشحالم که بگویم، زمان رفتن "خنزرپنزری" هـم، در هـر دو دنیـای "خواب‌وبیدار"، فرا رسیده است. قوز می‌کنی و بـا چشـمی سـرخ کـه انگـار پلکت را بریده‌اند و مثل چشم تراخمـی‌هـا مـی‌مانـد، تیغـه پـری بـه‌دسـتت می‌گیری. سایه‌ات را روی دیوار می‌بینی ولی خیال می‌کنی پیرمردی گزلیـک به‌دست را، می‌بینی. تکانی می‌خوری تا در تلاشی، گزلیک را از دست پیرمرد سایه‌ای بگیری. در کشمکش با سـایه‌ات، سـر کجـت در معـرض نـور قـرار نمی‌گیرد و سایه‌ات بی‌کله می‌شود؛ اما می‌پنداری کلـه "خنزرپنـزری" کنـده شد و به زمین افتاد! از ترس به "پلک خواب" می‌دوی و رویا می‌بینی در میدان "محمدیه" هستی و آنجا دار بلندی بر پـا کـرده‌انـد و "خنزرپنـزری" را بـه دار آویخته‌اند. ناگهان مادر زنت دست تو را می‌گیرد و در میان جمعیت، به جلاد که لباس سرخ پوشیده، نشان می‌دهد و می‌گوید اینم دار بزنین! از وحشت به

---

۱. "در همین وقت، خون‌دماغ شدم و بعد از آن‌که مقدار زیادی خون از دماغم رفت"، بـوف کـور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۷۶.

"پلک راست" می‌دوی و از شدت لَختی مجبور می‌شوی، روی پله پستو بنشینی. سرت را میان دستانت می‌گیری و خواب می‌بینی کنار جاده در قبرستانی هستی و روی سنگ قبری نشسته‌ای. سکوتِ کامل، فرمانروایی دارد . خیال می‌کنی همه تو را ترک کرده‌اند. ناگاه صدای خندهٔ خشک زننده‌ای می‌شنوی و می‌بینی هیکل سایه‌واری که سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده، پهلویت نشسته است و چیزی در دستمال بسته و زیر بغلش دارد، بهت می‌گوید:

"حتما تو می‌خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می‌گی این وقت شب من تو قبرستون چه کار دارم! اما نترس، سرو کار من با مرده‌هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس، هان؟ من تمام راه و چاه‌های اینجا رو بلدم؛ مثلا امروز رفتم یه قبر بکنم، این گلدون از زیر خاک در اومد؛ می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، هان؟ اصلا قابلی نداره، من این کوزه رو به تو می‌دهم، به‌یاد من داشته باش."[۱]

سریع می‌گویم؛ نه، کوزه رو نگیر، مگر این همان کلهٔ مازویی پر شده از افکار تلقینی ـ موروثی نیست که تازه به زمین انداختی و مانند چمدان حاوی افکار کوزه‌ای، از شرش خلاص شدی؟ این حرف را می‌زنم ولی ته دلم نگرانم نکند اشتباه می‌کنم؟ چه توقعی از من داری؟ درست است‌که من دایه‌ای مراقب و شاهدی از خودم ولی فقط کمی بهتر از شماها می‌بینم و می‌فهمم. من‌هم بزودی همراهتان به‌خوابی پُر معنی خواهم رفت و همه‌چیز فراموشم می‌شود. درست مثل تو که وقتی از خواب بیدار شوی، چیزی از این ماجرا به‌یاد نمی‌آوری جز این‌که به‌دلیل تقلیل دلبستگی‌ات به امیال نفسانی و دنیوی، خود را قوی‌تر، پرتحمل‌تر، شادتر و رها از هرگونه ترس و اسارتی می‌بینی؛ به‌حدی‌که دیگر هرگز خوابنما نمی‌شوی. داشتم می‌گفتم، من خودم دیدم، وقتی داشتی چمدان پر شده از افکار باطله را چال می‌کردی، باردیگر

---

۱. بوف کور، صادق هدایت، نشر هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۳، ص ۳۹.

خواستی درب آن‌را باز کنی و نگاهی به محتویاتش بیندازی. این یعنـی چـه؟ یعنی دل نکنـدن از افکـار نفسـانی، یعنـی آمـاده نبـودن بـرای رفـتن. نکنـد به‌همین‌خاطر است که خواسـته‌وناخواسـته، می‌خـواهی کلـه کـوزه‌ای بهـت برگردانده شود تا مابقی افکار پوچ باقی مانده را، در آن خالی کنی؟ و پـس از آن، دوباره پیرمرد آن‌را ببرد در اعماق دلت، جایی بـه فراخـور، چـالش کنـد، میان بوته‌های نیلوفر. آخر هرچه باشد زمانی متعلق به تـو بـوده و ذهنـت پـر بوده از صداهایش، پس باید آبرومند دفن شود. بله همـین اسـت، ایـن کـوزه دوباره از عمقی بیرون کشیده شده، تا مابقی پس مانده‌ها، تویش ریخته شود، کالسکه‌چی هم این را می‌داند. پس هنوز تا مَویز شدن، وقتی باقیست. جلـو می‌روم تا کوزه را از نزدیک ببینم. همـان کـوزه شکسـته‌ایسـت کـه در سـفرۀ "خنزرپنزری" چشمت را گرفته‌بود، یادت می‌آید عزیزم؟ سرم را بالا می‌گیـرم و این‌بار کالسکه‌چی را طور دیگر نگاه می‌کنم و می‌فهمم این همـان پیرمـرد نیست و مانند شاهدی، لحظه‌ای یخ می‌زنم.

بی‌اختیار دست می‌کنی جیبت تا کرایۀ کالسکه‌چی را بدهی. دو دگمـه کوچک‌وبزرگ را ته جیبت لمس می‌کنی. می‌خواهی آن‌ها را به‌پیرمرد بـدهی. با خنده‌ای می‌گویی:

"هرگز، قابلی نداره، من تو رو می‌شناسم. خونت رو هم بلدم؛ همـین بغـل، من یه کالسگه‌ی نعش‌کش دارم، بیا تو رو به‌خونت برسونم هان، دو قدم راس."[۱]

بلند می‌شوی و در واقعیت، دنبال پیرمردِ سایه‌ای به راه مـی‌افتـی. طـی مسیر وقتی می‌خواهی به پیرمرد نگاه کنی، اول قوز می‌کنی و بعد نگـاهی بـه سایه قوز کرده‌ات، می‌اندازی. دوتایی از پلۀ پسـتو بـالا مـی‌رویـد، از درگـاه می‌گذرید و وارد اطاق خوابت می‌شوید. دوباره نمی‌توانی از رخوت بایسـتی و روی زمین، چهار دست‌وپا که گویی کالسگه‌ای هستی، چمدان خالی شدۀ

۱. همان، ص ۴۰.

وجودت را در برِ لاک خود می‌گیری. خواب می‌بینی پیرمرد کوزه را در دامنت می‌گذارد و باچالاکی مخصوص می‌رود بالای نشیمنِ کالسکهٔ سمایی می‌نشیند. تو هم درون کالسکه، میانِ جای مخصوصی‌که برای تابوت درست شده، دراز می‌کشی . سرت را روی لبهٔ بلند آن می‌گذاری تا اطراف خود را بتوانی ببینی. این‌بار کوزه خالی که رویش خاک هزاران تجربه و عبرت گرفته را در دست نگه داشته‌ای. شلاق در هوا صدا می‌کند و اسب‌ها نفس‌زنان، دالان خیال را طی می‌کنند. خیزهای بلندوملایم برمی‌دارند و فرود می‌آیی در جهان حقیقی. می‌بینی به حالت چهار دست‌وپا به‌کندی قدم برمی‌داری و نگاهت رو به زمین است، می‌گویی:

"نمی‌دانم چرا بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده می‌شنوم، انگارکه همه جان مرا فرا گرفته."[1]

هرچیزی بویی دارد حتی افکار سوختهٔ سرت. من این بو را خوب می‌شناسم چون بارها آن‌را در دماغم شنیده‌ام.

"احساس می‌کنم همه عمرم در یک تابوت سیاه خوابیده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که نمی‌دانم چرا صورتش را نمی‌بینم، مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گرداند و گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه مرا فشار می‌دهد."[2]

وقتی به ندای قلبت صادقانه گوش بدهی هیچگاه احساساتت، تو را گول نمی‌زند. درست می‌گویی، جسم تو اکنون که ژرف را طی می‌کند، از کوری و کری و خاموشی، تابوت شده‌است. تابوتی که سیاهی عمق، اجازهٔ بازتابی را بهش نمی‌دهد. آن زمان که از دیدن تصویرت وحشت کردی، صورت پیرمرد را به چشم دیدی. نگران نباش بزودی آن‌را به‌یاد خواهی آورد. یک‌بار دلیل کُندی نفَست را چمدانی که روی سینه گذاشتی، دانستی و این‌بار دلیلش را گلدان می‌دانی. مطمئنم بار سوم، بالاخره به‌دلیل اصلی کندی

---

۱. همان، ص ۴۰.
۲. همان، ص ۴۱.

نفست پی خواهی برد، وقتی‌که شاهدِ دست‌دردست گذاشتن دوقلوها شوی. باورم کن. مگر نمی‌دانی یکی از خصلت ما خوابنماهـا پیشگوییسـت. فـرق پیش‌بینی ما با دیگران در اینسـت‌که قـادریم وقـایع خیلی‌خیلـی دور را هـم، ببینیم. هرچه کرهٔ چشم‌مان از حدقه بیشتر فاصله بگیرد، دورنمای پیشـگویی ما فراتر خواهد رفت. طوری که حوادث هفتاد سال آینده؟ کـه سـهل اسـت، صدها سال آینده را هم پیش‌بینی می‌کنیم. با این شرط کـه وجـه‌اشـتراکی بـا تغییراتی‌که در زمان خیلی دور بوقوع می‌پیوندد، داشته‌باشیم تا بتوانیم آن‌ها را درک کنیم، ببینیم و تفکیک‌شان سازیم.

دیگر بیش از این توان ماندن در برزخ "اینجاوآنجا" را نداری. روی زمین ولو می‌شوی و مانند نبات به خوابی نوشین می‌روی . پس از دقایقی گلدان را برمی‌داری و از کالسگه پایین و در دنیای واقعی فرود می‌آیی و چیزی را روی میز می‌گذاری و قوطی حلبی را از "آنجا"، از پستوی اطاق خوابت می‌آوری. وقتی سرت را برمی‌گردانی، می‌بینی اثـری از پیرمـرد و کالسـگه‌اش نیسـت. دوباره مایوسانه به"برزخ خواب" می‌روی و از تاریکی و سوت و کوری سرت، مجبور می‌شوی چراغ ذهن را روشن کنی. همان‌جا، کوزه را از میان دسـتمال بیرون می‌آوری و خاک روی آن‌را، به مانند پاک کردن لخته‌ی روی لباست، با آستینت پاک می‌کنی. کوزه، لعابِ شفاف قدیمی دارد که به رنگ زنبورطلایی خورد شده، درآمده است. رویش لوزی‌ایسـت کـه دورش نیلوفرهـای کبـود، نقاشی شده. ولی وقتی چشمت به تصویر زن وسط لوزی می‌افتـد...، نفـس در سینه‌ات حبس می‌شود. دستپاچه مـی‌شـوی و سـریع بـه "پلـک بیـداری" برمی‌گردی و نقاشی روی کاغذ را با آن‌چـه کـه در ذهـن مـی‌بینـی، مقایسـه می‌کنی. هر دو چشمت به‌تناوب و سریع باز و بسـته مـی‌شـود بـه‌نحـوی‌کـه نقاشی روی کاغذِ دنیای حقیقی بر نقاشی روی ذهن کوزه‌ای، کنـار یکـدیگر قرار می‌گیرند. از شدت تشابه نقاشی‌ها، یـک‌آن هـردو چشـمت از تعجـب،

بی‌نهایت باز می‌شود. طبق‌معمول این‌جور مواقع یا به خوابی گوارا می‌روی و یا سخنرانی‌ات گل می‌کند و می‌خواهی احساست را برای یکی تعریف کنی. برای نشان دادن عمق خوشی‌ات با کنار هم قرار گرفتن آن نیمهٔ احساساتی خود، فکرت را با حس یک همدردِ درونی که انگار هزاران سال است می‌شناسی‌اش، پیوند می‌دهی و می‌گویی:

"کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به‌من دست داد. می‌خواستم از خودم بگریزم، آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ آیا فقط چشم‌های یک نفر در زندگی‌ام کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشم‌ها، به من نگاه می‌کردند. نه، تحمل ناپذیر است. نمی‌دانم چرا خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد، شاید چون فهمیدم‌که یک نفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده‌است، همدرد من نیست؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی اکنون تسلی یافته‌ام. این فکر که در زمان‌های دور، روی آن کوه‌ها و در آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، مردمانی زندگی می‌کرده‌اند و در میان این مردمان یک نفر نقاش، شاید یک نفر روی قلمدان‌ساز مثل من‌هم وجود داشته‌که در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته، به من دلداری می‌داد چون دیدنِ مانندم، این حس را به من می‌دهد که موجود غریب و نامتجانسی نیستم. بااین‌وجود، باید یاد چشمش برای همیشه از خاطرم برود، نمی‌خواهم هیچ‌چیز، مرا به‌یاد عذابی که دچارش بودم بیندازد، مبادا که دوباره اسیر بشوم."[۱]

احساست را درک می‌کنم، بله، مشاهدهٔ هر دو نقاشی و اقرار به دیدن دونفر، گواهیست بر دیدنِ مانع خود درکنار همدیگر. از ته دل خرسندم‌که هم حس خوشِ غریبی بهت دست داده و هم این‌که همدرد سازگارت را شناخته‌ای، دلداری قدیمی که مانند تو گمگشته بود.

---

۱. همان، ص۴۲ و ۴۳.

از راحتی خیال، خوابت افزون مـی‌شـود و از رخـوت، تصـور می‌کنـی درحال کشیدن تریاک هستی. دست راستت که گویی وافور است را، نزدیـک دهانت می‌آوری. سعی می‌کنی دهانت را جمع کنی تا پُکی به وافـور خیـالی بزنی. چشم راستت هم بسته می‌شود و حالی‌که انتظارش را می‌کشیدی، پیش می‌آید. لحظه‌به‌لحظه جاری شدن زهر خواب و رسیدن به فراموشـی محـض را، به‌جزییات برایم این‌گونه تعریف می‌کنی:

"کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم. بعد مثل این بود که فشـار و وزن روی سـینه‌ام برداشـته شد. مثل این‌که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانـه دنبـال افکارم‌کـه بزرگ لطیف و موشکاف شده‌بود، پـرواز می‌کـردم. یـک‌جور کیـف عمیـق و ناگفتنی سراپایم را فرا گرفت. از قید بار تن آزاد شده‌بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا، بعد دنباله‌ی افکارم ازهم گسیخته و در این رنگ‌ها حل می‌شد. در امواجی غوطه‌ور بودم‌که پر از نوازش‌های اثیـری بود. صدای قلبم را می‌شنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کـردم. ایـن حالـت برای من پر از معنی و کیف بود."[۱]

در این لحظه که دیگر همهٔ حقایق فاش و مانع، هم رودررو و همچنین کنار هم دیده و گذارده شده و نبرد به پایان رسیده، بـا حـس پیـروزی، ماننـد غریقی بالا می‌آیی و پای از آیینه بیرون می‌گذاری و می‌گویی: "مثل ایـن بـود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشـم."[۲] چشـم‌هایت را مـی‌مـالی و می‌بینی در همان اطاق یا همان "برزخ بیداری" هسـتی، درسـت همـان‌جـا و لحظه‌ای هستی که هر دو نقاشی ذهنت و کاغذت یکی شد.

حال‌که آماده مردن در آغوش خود هستی زمانِ جواب پس دادن‌هاست. در جواب سوالت که از فِراق عشقت، آنیمه روحت، پرسیده بودی "مگـر آدم

۱. همان، ص ۴۴.
۲. همان، ص ۱۱۹.

چطور میمیره؟" حالا، می‌توانی اقرار او که گفته‌بود "بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام"[۱] را درک کنی. درست می‌گوید، او پس از خوراندن شراب خواب، خیلی پیش از تو به ژرفنا رفته‌بود. در این لحظات پایانی دیگر می‌دانی برای دور کردن حس ترس، رهایی از امیال نفسانی و شاد زیستن، باید هر روز، مردن را به‌یاد داشته باشی؛ چون در آن حالت است که حس جاودانگی و رویین‌تنی در وجودت تجلی می‌یابد و سپری می‌شود در برابر نفوذِ رنج‌های معلق مانده در زمین و هوا.

دنیای حقیقی هنوز کدر پیش چشم شلخته بینت نمایان است. اشک خواب در چشمت حلقه زده و مانند ابر و میغ روی شیشهٔ چشمانت را گرفته. احساس می‌کنی از خوابی طولانی بیدار شده‌ای و حال خوشی داری. حس می‌کنی دیگر نمی‌خواهی نه به چپ بروی و نه به راست، می‌خواهی چشم‌هایت را به آینده ببندی و گذشته را فراموش کنی. افکارت دوروبر خودت می‌پلکد. هوای بازدمت را حس می‌کنی ولی می‌انگاری نسیم صبحگاهی می‌وزد، حتی بویش را می‌شنوی. با خیال دیدن صبحی دیگر شاد می‌شوی و صدای بانگ خروس درمی‌آوری و آن صدای خفه را در گلویت می‌شنوی. در منقل رو به رویت، گل‌های آتش رویا که در لحظهٔ مقایسهٔ دو نقاشی روی کاغذ و گلدان، گُل انداخته‌بود، حالا به خاکستر سرد تبدیل شده و افکارت دیگر به یک فوت، بله، به یک فوت بند است.

هنوز در "برزخ اینجایی" و با چشم تاریک روشنت روی میز را نگاه می‌کنی. گلدان نفیس راغه نه روبرویت است و نه در کنارت، گویی بعنوان کله‌ای تازه روییده، روی سرت قرار دارد. روی تختخوابت نیم‌تنه می‌شوی. با چشم راست، سایه‌ات را در دنیای حقیقی نگاه می‌کنی ولی خیال می‌کنی شخصی قوزی که سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده، دم

---

۱. همان، ص ۱۱۴.

در است و چیزی شبیه کوزه در دستمال چرکـی زیـر بغلـش دارد. یـادت می‌آید کوزه را به تو داده‌بود؛ تا میآیی از جایت تکان بخـوری کـه کـوزه و دستمال را پس بگیری، سایه‌ات محو می‌شود ولی خیـال مـی‌کنـی از در اطاقت باچالاکی مخصوصی بیرون رفت! این کوزه و دستمال باید از تـو دور شود چون دیگر نه نیازی به افکار موهوم داری و نه نیاز به‌یاد مـادر و بوییدن چادرش. بالاخره، آنقدر نه به گذشته می‌نگری و نه بـه آینـده کـه خوابت می‌گیرد. خنده‌ای می‌کنی که صدایش در دیگر برزخ بـه‌گوشت ت، خشک و زننده می‌رسد و موی به تن آدم راست می‌شـود تـا تـو بـه وادی خواب و انعکاس دنیای حقیقی کشانده شوی. "آنجا"، پنجرهٔ رو به کوچهٔ رویا را باز می‌کنی. از آن بالا، هیکـل خمیـدهٔ پیرمـرد را در کوچـهٔ رویـا رویت می‌کنی که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزد و آن دستمالِ بسته، حاوی کوزه‌ای مازویی، همانی که در کشمکش با خود، مانند سرت، بـه زمین افتاد و در اعماق وجودت چال و دوباره به تو برگردانده شد را، زیـر بغلش گرفته و افتان و خیزان می‌رود تا باردیگر چال و محو شـود. اینـک به‌خود برمی‌گردی، آخرین قاب خودت هستی. با تن و سری با محتـوای جدید که زین‌پس، می‌بایست مانند گلدانی نفیس و معبدی مقدس ازشان مراقبت کنی. خود را خوب برانداز می‌کنی. می‌بینی در نبرد با مانع یـا آن خودِ سابقت، لباست پاره، سرتاپایت آلوده به خون دَلَمـه شده‌اسـت. در این لحظه هر دو چشمت همزمـان، پلـک‌پلـک می‌زنـد ولـی دیگـر یـاد سرمامک‌بازی نمی‌افتی. فقط از صـدای همـاهنگش حس مـی‌کنـی دو مگس زنبورطلایی دور سرت پـرواز مـی‌کننـد. از شـدت عمـق خـواب، نفست کُند می‌شود و احساس می‌کنی وزن مرده‌ای، که ربطی نه به کـوزه دارد و نه به گلدان، روی سینه‌ات فشار مـی‌آورد. و مـن، ماننـد شـاهدی دور، با چشم سَر از پشت پنجره می‌بینم دو نیمـهٔ "خـواب" و "بیـدار" زیـر

فانوس[1]، دست‌دردست یکدیگر در یک شب جاویدان، یکدیگر را در قعری بی‌پایان، در آغوش می‌کشند.

پایان

۱. برگرفته از: متن آخر داستان سه قطره خون، اثر صادق هدایت.